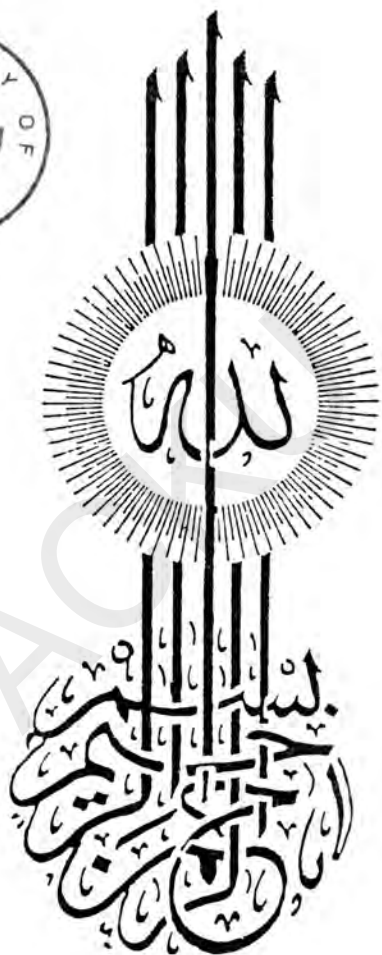




۹-
نظم درر

مؤلف: غوث زمان شاہ غوث محمد صاحب (رح)



نظم درر



مؤلف: غوث زمان شاه غوث محمد صاحب (رح)

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY



3 ACKU 00007785 8



کتابفروشی کابل

اسم کتاب : نظم درر .

تألیف : غوث زمان شاه غوث محمد صاحب (روح)

مصحح : عبدالحی «صدیقی» به همکاری ملا محمد نعیم «فرقانیار»

چاپ دوم : ۱۵ حمل ۱۳۷۱

تعداد : یکهزار جلد

بفرمایش : مولوی صاحب محی الدین جان آغا و عبدالکریم جان آغا

ناشر : کتابفروشی کابل

قیمت ()

حق چاپ محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

مناجات بدرگاه قاضي الحاجات

بجز تواز کسی یاری نخواهم	خداوند! بتو باشد پناهم
بکن عفو و بیامرزی گناهم	شبوروز من غریق بحر عصیان
بدرگاه تو یارب عذرخواهم	همیشه مینمایم آه فریاد
منم تنها دگر حال تباهم	ندارم يك انیس و یار غم خوار
خریدن کی کند هستی گواهم	منم با عیب کس کالائی عیبی
مکن رد از خریدن ای الهم	مگر تو با ازل بخردی با عیب
مگردان نا پسند با آه و اهم	پسند با عیب کردی روز اول
ز درگاهت مکن نو مید شام	شدم نومید از درگاه مخلوق
بجز سوت دگر جانست راهم	سپر دم با تو امر دین و دنیا
میان خلق باشد عزّ جاهم	ز جمع دوستان ساز مه سوب
بچرخ هفتمین شاید کلام	اگر سازی ز مقبولان درگاه
منم لاشی غریب و روسیاهم	بکن از لطف با سویم نظاره

مناجات بدرگاه قاضي الحاجات

الهی از تو من امید وارم
 خداوندا تو میدانی بحالم
 بروم کن ازین بحر ضلالت
 محمد سرور اولاد آدم
 بروی انبیاءت بخش یکبار
 بصدق حضرت صدیق اکبر
 بعدل عمر آن فاروق اعظم
 بحلم حضرت عثمان عفان
 بروی آن علی شیر خداوند
 بروی جمله اصحاب مکرم
 مرا با مقصد اصلی رسائی
 بروی جمله پیران کبارم
 خصوصاً حضرت سلطان جیلان
 بفریادم برس یا غوث الاعظم
 بهوالدین که شاهی نقشبنداست
 بآن مشکلکشا کن حل مشکل
 بمودود و معین الدین چشتی
 مجدد الف ثانی شاه انور
 بروی شاه امان الله مجذوب
 بجز از ذات پاکت کس ندارم
 که من مستغرق بحر ضلالم
 بروی حضرت شاه رسالت
 برویش کن مرا بیرون ازین غم
 ز آدم تا بختام این گنه گار
 به بخشائی گناهانم سراسر
 ز درگاهت مکن نو میداندم
 نجاتم ده ازین گرداب عصیان
 زجرمم عفو کن گردان تو خور سند
 بتابعون و تبع التابعون هم
 خداونداز غفلت وارهایی
 نظر بنما ز هجران بی قرارم
 که غوث الاعظم است در جمع عرفان
 شوی تو دست گیری من درین دم
 کلید مشکل هر درد مند است
 بجمع عارفان گردان تو واصل
 بسهروردي بکن ز اهل بهشتی
 طریقش را بمن گردان منور
 کنی واصل مرا با جمله مطلوب

بروی شاه ولی الله صاحب	بخود واصل مرا با جمله مطلوب
بود کامل مکمل قطب دوران	بعصر خود رئیس نقشبندان
مقامات مجدد الف ثانی	عطا فرمایم از مهریانی
بروی جمله پیران طرائق	بحب خود مرا گردان تو صادق
ز خاصان خود گردان تو این دم	ز غیر خود رهان خلاق عالم
که تا سر دفتر عشاق باشم	بدلها تخم عشقت را بپاشم
همه حالات و انوار و فیوضات	رسانم سالکان را بی مهابات
بجذب و شوق و افغانش در آرم	که حبت را بدلهایش بکارم
بهر جا روی آرم سوی خلقان	چو بسمل میبندند چون گوئی غلطان
چو فتح و نصرتت بامن رسیده	زهر سو مردمان سوئیم دویده
بیایند نزد من با صدق و اخلاص	بشوق ذکر تو چون ذره رقاص
در آیند در طریق نقشبندان	شب و روز جمله باشند ذکر گویان
چو خود را جملگی بآتو سپردم	زمیدان طریقت گوئی بردم
کسی از صدق با حق روی آرد	یقین حق مقصد او را بر آرد
بخود یا غیر حق خود را سپاری	نه بینی جز ندامت شرمساری
بحمد الله حسود آن جمله بکبار	ندامت پیشه گشتند تو به افکار
بدنیاز یعقوبی ساز مسرور	بجمع عارفان گردان تو مشهور

همین لاشی ز غیرت گشته بیزار

بظلل عاطفت او را نگهدار

از تو نتواند بریدن کسی بآسانی مرا	گر نمیداند کسی آخر تو میدانی مرا
غیرتوکس را ندارم چون روم من ازدردت	بی کس و زار و حزنم کن تو درمان مرا
روز اول باتو کردم عهد غیر تو مگر	هم نه بگزینم نه پیوندم تو چون جانی مرا
همچو سگ در آستانت روز و شب غوغا کنم	بلکه تا بدبر سرم آن ماه تا بان نی مرا
من سپردم خویش را با تونگاری نازنین	دستگیرم شور و هاده زین پریشانی مرا
عشق تو رسوا و عالم کرده ای بدر منیر	دستگیرم من بهر جا باش سلطانی مرا
من اسیر عشق تونگر تواز لطف و کرم	وارهان از قید حا سد چون توجانانی مرا
هر چه آید بر سرم من سر نه پیچم از درد	عاشقم دل داده ام برهان ز حیرانی مرا

سر نتابد ز آستان در گهت این لاشیت
گرچه عمری بگذرد ای دلبری جانی مرا

به عشقت مبتلای ای بی نظیرم	بسوز و درد افغان و نفیرم
منم از جمع دریانانت ای دوست	چه شد این دم به هجرانت اسیرم
چو گشتم من به عشقت صاف و صادق	ازان در بین عالم من چو شیرم
بغیر از تو کسی یاری نخواهم	تو ئی محبوب من هم دلپذیرم
تو رخ را گر بمن جلوه نمائی	اگر باشم حقیر آن دم کبیرم
اگر از وصل تو من دور مانم	ضعیف و خوار و زار و هم صغیرم
بسازي گر نظر از لطف بامان	بذفع دشمنان بشك دلیرم
ازان جا چون درین عالم فگندی	ز تو مرجله عالم را صغیرم

شب و روزان ز هجرت بی قرارم بوصل خود رسان گردان تو سیرم
 مرا کردی تو از خاصان درگاه میان سالکان میدان چو شیرم
 چو از خاصان درگاه تو گشتم بسططان جهان خود دبیرم
 ازان روزیکه گشتم من غلامت میان خلق عالم چون امیرم
 بگیرم جمله عالم را سراسر که هست آن شاه ولی الله پیرم
 تمامی روئی دنیا را برگردم بمن گفتار و بات و نصیرم
 سپردم با تو امر دین و دنیا مراد خود یقین از کس نگیرم
 به عشقت رفت از من دین و دنیا میان مردمان هم با و قیرم
 گزاشتم از صفات و هم شیونات ز فیض ذات بحسب خود حیرم
 حقائق تا بحسب صرف طی شد بلا تعین کنون مانده سریرم

منم لاشی به عشق یار صادق
 ز غیر او همیشه من ضریرم

ز سوز عشق هر جا میزنم چرخ برای صید دلها میزنم چرخ
 ازان عالم درین جا آمدم من بدستم جام صهبا میزنم چرخ
 شراب از خم وحدت شد بدستم ازان بر روی عالم میزنم چرخ
 بنو شانم بخلقان گاه بیگاه بفضل حق تعالی میزنم چرخ
 هران کس فیض خواهد میدهم زود برائی دون و اعلی میزنم چرخ
 مشو غافل ز می خوردن عزیزا منم چون مرغ عنقا میزنم چرخ

برائی خواه نا خواه میزنم چرخ	خوشا آندل که نوشد زین مٹی تاب
نه جمعاً بلک تنها میزنم چرخ	بگشتم ملک وهندوسند سیستان
ز ایران تا بخارا میزنم چرخ	تمامی ملک افغان گشت معمور
بجذب شور وغوغا میزنم چرخ	زمن شاولی الله رهبر
حقائق جمله یکجا میزنم چرخ	لطائف تا ولایات و کمالات
بلا تعیین هریدا میزنم چرخ	بحب صرف باشد منزل من
دهم من بی مهابا میزنم چرخ	بدستم داده ساقی جام از من
سگی د ربار مولا میزنم چرخ	بسازم خلق را با آه افغان

چه حاجت لاشیا با چرخ دنیا

چوسگ با کوئی لیلای میزنم چرخ

متزل اصلی من هست به پهلوی دوست	عاشق دیوانه ام من بروم سوری دوست
آه افغان میکم تا برسد بوی دوست	چونکه جدا گشته ام من ز همان اصل خویش
شورش غوغای من هست از آن روی دوست	شکر رسیده باصل دیده ام آن یاره را
خلق بافغان کنم من بزنم هوئی دوست	دلبر شیرین سخن گریکند رخ به من
نعره ز سر بر کشم باقد دلجوی دوست	گردمی از فضل او دور فتم ای عزیز
بسته شده ایندلم با خم ابروی دوست	غیر رخ آن نگار نیست مرا آرزو
این دل افگار من بسته بگیسوی دوست	عشق من از اول سست بارخ زیبای او
خلق رسانم ز فیض من ز همان جوی دوست	عشق همان مه لقا چون بسر من نشست

هر طرف رونهم ولوله افتد بخلق

جمله طپد بر زمین بسمل آن خوي دوست

لاشي زار و نزار شد زغمش بي قرار

نعره زند روز شب چون سگ باكموي دوست

حكايت

مثنوي

مريض عشق رفت نزد طبيبي	طبيب معنوي حاذق لببيبي
بگفتا گرد و ايستم را بداني	علاجم را بكن از مهرباني
بدل مجروح به تن رنجـور و زارم	خور و خوابم برفته بي قرارم
گرفت نبضش طبيب معنوي زود	بگفت عاشق شدي بنهفت بفرمود
بوصلش گر رساني خويشتن را	كني نظاره روي گلبدن را
دمي با وصل او دمساز باشي	تو با آن دل ربا همراز باشي
شود تسكين دردت اندر آندم	شود حاصل ترا شادي رودغم
طبيب ظاهري دردت نداند	نه طب جمله كتب هاگر بخواند
بشو ثابت به عشق يار دائم	بشرط از مناهي باشي صائم
نظر با خوب رويان خوب باشد	بشرط صنع حق مطلوب باشد
نگردي تابع آن نفس سرکش	اگر گردي بيفتي اندر آتش
ز بعد عشق رو بانزد پيري	بود كامل مكمل دستگيري
مريدش شو بصدق دل بيكبار	ترا از راه حق سازد خبردار
ز تو عشق مجازي دور سازد	ترا با عشق حق مسرور سازد
بدين عشق حقيقي گر بميري	يقين تو عاشق روشن ضميري

به عشق حق دلت را ساز معمر	بجمع عاشقان گردی تو مشهور
بحمد الله بعشق حق به بندم	به عشق حق بسوختن چون پسندم
ز جمله ما سوائی حق تعالی	شدم بیزار کردم رو بـولا
چو عشق حق بجان من شررزد	شدم از خانمان خویش دل سرد
فگندم در پس سرما سوالله	مدام الوقت وردم نام الله
فرار از جمله عالم شد میسر	به بحر معرفت گشتم شناور
همین عشق ست که سوزد جان عالم	بجذب حق شوند شادان خرم
همین عشق ست بهر جا روی آرم	تمامی خلق با ذکرش در آرم
همین عشق ست که اندر شور غوغا	کنم خورد و کلان و پیر و برنا
همین عشق ست بمخلص مهربانم	ز منکر بی ادب جانرا ستانم
همین عشق ست که اندر جان نهادم	چوسگ بادر گهی او ایستادم
چوسگ بادر گهی او پاسبانم	زعشاقان خاص آستانم
بفضل حق زمین حضرت پیر	ز خاصان درش گشتم جهانگیر

تولاشی شکر این نعمت بجا کن

چو بلبل در گلستانش نوا کن

مست جام پاک یزدان آدمم	رهـنمائی کفر ایمان آدمم
هان مشونومیدزمن ای سالکا	با هزاران جود و احسان آدمم
هم ز فضل آن کریم لم یزل	فیض بخش جمع عرفان آدمم

کرده ام معمور هند و ســند را
 سیر کردم تیجن و مرروس و خس
 هم چو عنقابی نشان از آشیان
 هست اعیان ثوابت منزل
 سینه ام آئینهء عالم نماست
 تشنه گان را میدهم آب حیات
 چون طبیبان عاجز از درد شوند
 دردمند اغم مخور از درد خود
 خوب رویان دلبر از عالم
 غارت دل میکنم از پیرها
 بر تمامی خلق و عالم فیض ریز
 بیکسانرا من انیس و محرم
 نقش الله بر دل سالک کنم
 شاه ایامم ولی از من شنو
 هرچه خواهی خواه وقت دادن است
 بگذرد فرصت مشوغافل دمی
 هر که تابد روی میتابم زوی
 گر شوی منکر تو از حالات ما
 بر طریق هر که سازد پیروی

رهنما نی اهل ایران آمدم
 بر تمامی فیض ریزان آمدم
 من از آن عالم بطیران آمدم
 من از آن عالم بطیران آمدم
 صیقل قلب مریدان آمدم
 موج زن چون بحر عمان آمدم
 من شفا بخش مریضان آمدم
 داروی هر درد و درمان آمدم
 دلربائی خیل خویان آمدم
 دلبر جمع جوانان آمدم
 پر مطر چون ابر نسیان آمدم
 چون پدر بهر یتیمان آمدم
 نقش بند نقشبندان آمدم
 چون سلیمان سوی موران آمدم
 زانکه با جام فراوان آمدم
 بهر فیض حق بخلقان آمدم
 فیض ندم بهر خواهان آمدم
 بهر اعدا تیغ بر آن آمدم
 مرورامن جرعه نوشان آمدم

گرچه من طبل فقيري ميزنم تاج تخت جمله شاهان آمدم

لاشيم من نيستم هم نيست دان

گرچه نيستم از بزرگان آمدم

بجرم عشق تو ام ميکشد غوغا نيست	تو نيز بر لب بام آي که خوش تماشا نيست
ميندا م مست زندانرا همه	اي بسا مخمور شيدا ميروم
سير کردم من حقائق را تمام	در فراز عرش اعلي ميروم
بهر احيائي قلوب مرده گان	چرخ زن در روئي دنيا ميروم
ملك هندوستان افغانرا تمام	گشته ام اندر بخارا ميروم
جام مي اندر کفم بنهاده حق	داده داده باده هر جا ميروم
ذوق شوق و ولوله در جان من	نه نهاني بل هويدا ميروم
ديده ام خلقان که سوداني شدند	همچو تيجاران بسودا ميروم
تيغ کين در جبه ام باشد نهان	از براي قتل اعدا ميروم
همچو حيدر نعرها بر ميکشم	از براي خرق صفتها ميروم
در فزاي قدس بودي منزلم	چون از آنجا نيم در آنجا ميروم

چون ببال عشق لاشي برنشست

در هوا مانند عنقا ميروم

کي بود با صاحباً بینم رخ گلنار تو
 چرخ زن گردم بگردت جان فداسازم زشوق
 رقیب بهر تو با قتل من شتاب کند
 ز قتل خویش نترسم اگر تو باشی یار
 محبتی که مرا با تو هست ای دلبر
 براه عشق تو سر نهاده ام ای یار
 به بسته ام بتو عهد بروز اول من
 همیشه وقت رقیب است بقصد کشتن من
 شدم ز عشق رسوایان مردم من
 اگر چه عاشق روی تواز شمار بیرونست
 اگر دمی بجز از شما کنم بکس میلی

بانتظار تو باشد همیشه لاشی زار

بمقتل تو بیجان دهم نه پروائیست

مست شوق حق تعالی میروم
 شربت نوشیده ام از دست یار
 عالمی را میکنم اندر فغان
 گه بهانت سرنهم گاهی کنم شور و فغان
 عندلیبم درخزان غریب افتادم ز شوق
 هر دم از شوق جمالت خواهم ای بافضل وجود
 از برای صید دلها میروم
 نعره زن از بهر صهبا میروم
 با هزاران شور و غوغا میروم
 تا تسلی یابد این حیران دل افکار تو
 و چه خوش باشد که مأوائیم شود گلزار تو
 همچو زندان مست گردم در سربازار تو

در تمنای تو هر ساعت کنم آه و فغان
 سوخت جانم زاشتیاق دیدن دیدار تو
 آرزو دارم من و سرگشته و زار و حزن
 تا شوم سرمست شوق ازباده سرشار تو
 شاه ولی الله ولی حق بسویم کن نظر
 تا بچشم سر به بینم هر زمان رخسار تو

لاشی از قرب وصال هر چه دور افتاده است
 در مقابل هست او را عارض گلنار تو

ای دوستان جانی لیلی نقاب دارد
 نه یک نقاب بر رخ صد ها حجاب دارد
 قدبلند و شمشاد چشم سیاه دلشاد
 هم نار کرده بنیاد مارا خراب دارد
 ذقن چوسیب صفاهان صدف درست دندان
 دهن گلست و خندان چه خوش شتاب دارد
 خورشید روئی دلبر کمان ابروی دلبر
 عنبر گیسوی دلبر بین میل خواب دارد
 شیرین مقال باشد احسن خصال باشد
 یوسف جمال باشد چشم پر آب دارد
 رخسار ماه تابان چشم غزال جانان
 درقید اوست شاهان زلف دوتاب دارد

پرده ز رخ تو بکشا لاشی کند تماشای
 عالم شوند شیدا اینک ثواب دارد

شدم از بهر خویان مائل و آشفته شیدانی
 بجز از مجلس خویان نگیرم هیچ مأوانی
 بود پر شور و غوغا مجلس خویان درین عالم
 بیا بنشین درین مجلس اگر تو مرد دانانی
 که اهل الله بود خویان شود عالم ازیشان رنگ
 بشو ذاکر به نزد شان اگر جویانی مولانی
 دران دکان عطاران چو پیکاران مرو هرگز
 بدوکان شکر باشد برو بنشین به زیبانی
 مکن منع از شکر خوردن کسی مائل بشکر است
 شده کامش بسی شیرین نه بینی غیر رسوائی
 تو خواهی آستین افشان و خواهی دامن اندرکش
 مگس هرگز نخواهد رفت از دوکان حلوائی

تو شهید شو و حلقه فیوضات الهی دان
دهد لاشی بهر کس غیر آن کوهست گمراهی

ما جمع فقیر و خاصهائیم	شاهنشاه خلق ملکهائیم
سلطان جهان زما مدد خواه	بنشسته به تخت فقرائیم
ما زمره اولیای حقیم	منسوب به نقشبند هائیم
بر اوج فلک روندگانیم	با روی زمین گدائیهایم
مجنون اله و امست یزدان	با اصل رسان لطیفهایم
از نفی گذشته سوی اثبات	سائر بوقوف قلبهایم
آن دانه که هست امکان	از پنج فناگذشتهایم
طی گشته و لایت سه گانه	ما سائر چهار سیرهایم
شد مانده صفات هم شیونات	ما سالک ذات بحت هائیم
مسلوک شد است آن کمالات	مستعد آن حقائق هائیم
چو سیر رسید بمعبود صرف	یگذشته بحب صرفهایم
گردیده تعینات و آخر	لا تعین حق باشتهایم
تعین فیض و ذات مطلق	با فضل خدا رسید هائیم
شکرانه ء حق بجا آریم	فرشی غریب بعشرهایم
باران و زابر رحمت حق	ریزان به تمام سبزههایم
رزاق که رزق میدهد او	ما واسطه رزق خلقهایم
میدان تو یقین ای برادر	ما دافع هر بلائیهایم

زنگ از دل شان زدوده هائیم	با مخلص خویش رحم آریم
مامشکل شان کشادهائیم	گر شکل سخت پیش آید
دیگر چوپلنگ ببرهائیم	با دشمن خود چو شیر غران
چون اشتر مست چلهائیم	منکر تو بترس از خشم مایان
چون باز و شهین عقاب هائیم	تیزبال و زننده دان تو مارا
دیگر بمثل چواژدهائیم	از چنگل شیر نر تو بگریز
هم تیز در جمله تیغه هائیم	از خشم ولی نعوذ بالله
خونریزبران چو نیزه هائیم	روح از تن بی ادب بر آریم
با کشتن و چون تفنگ هائیم	با حضرت ماتو با ادب باش

لاشی به جهان زکس میندیش

تفویض بحق امور هائیم

دلبر دل حزین من غارت جان توستیم	عاشق نازنین من سروروان توستیم
لاله اگر سمن برم خاص وزان توستیم	گرچه دل چوسنگ هم کنندت بتوستیم
شهد و شکر زبان منم غنچه دهان توستیم	در چمن گلان منم نرگس بیدلان منم
قاتل تو ستاده ام سخت و کمان توستیم	دام بتو نهاده ام هست یقین نیاده ام
آفت اگر منم منال فتنه جان توستیم	ابرونی من بود هلال حسن منست بی مثال
عشق ترا بجان خرم دلبر جانان توستیم	گرچه که ترک افسرم حور و پریست پیکرم

لاشی اگر کند جواب خاقانی اضطراب

ترک بمن کند خطاب روح روان توستیم

تولي بي تبرائست در کار
 تولي بي تبرائست از نفاق است
 نگردي تازغير دوست بيزار
 چو بگسستي ز غير دوست از دل
 دوئي بگذارويك بين باش صادق
 تو بگذار احولي گرمرد راهي
 ز يكتائي چه بدديدي گريزي
 چنين عمري كه رفتي نزد غدار
 بجز ظلمت خجالت من نديدم
 همين بهتر كه يكتا باش صادق
 تمامي شرع و دين از صدق برباست
 چه سازم غادران احوال نمودند
 چو شبطان پيشواي غادران است
 اگر تو عاقلي يا مرد راهي
 تولي بي تبرائست ممكن
 نصيحت كن بخلقان اين سخن را

تبرا كن شوي زاهل ابرار
 منافق را بوداين خوي اين كار
 بصدق دل نگردي دوست بايار
 به پيوستي بيارت اي نكو كار
 كه تا مقصد بدست آيد بهر كار
 كه دو بين احوست هم شخص بدكار
 ز نزد دوست اندر نزد مكار
 بياور سود و نفع كن تو اظهار
 شود حاصل ترا پندم نگهدار
 بحب دوست خود را كن نكو كار
 چنان از صادقان نه از احوال خوار
 بلغزانند خلقان را بيكيار
 به غدر و مكر ايشانند سزاوار
 گريز از نزد مكاران و غدار
 بشو لاشي زغير دوست بيزار
 شوي يكتا دوئي رازود بگذار

اگر از عالمان و عاقلانند

زغير او شويد بيزار بيزار

مثنوي

شنو اي دوست ازراه محبت
 پري رویان چو حسن خوب دارند
 پرپرو چون جمال خوب نماید
 بغمزه چون در اید آن پري وش
 هر آنکس روي خویش رابه بیند
 پرپر و حسن بنما ید بعالم
 زر و زن سر بیرون آرد بهر بار
 شنیدم پیرزالي دختری داشت
 نصیحتها و رافرمود مادر
 مشو از خانه بیرون اي بریزاد
 شود آشفتهء حسن و جمالت
 نبوده مادرش روزي بخانه
 بدوش افکنده چادر را پرپرو
 همه خلقان بدورش جمع گشتند
 که ناگه مادرش آمد دران دم
 بگفتا تو چرا این کار کردی
 دریادی پرده عصمت تو دختر

که تاگویم یکی شیرین حکایت
 همه عالم با ایشان جان سپارند
 ز عشاقان مسکین دلریاید
 زنداندر دل عشاق آتش
 شود دیوانه و بیخود نشیند
 برویش درکنی هر چند محکم
 نماید حسن چون ماه ده چهار
 زماه چهارده حسنی بل فزون داشت
 نشین در خانه دائم اي هنرور
 که گه بیستند جمالت آدمی زاد
 شوی رسوا از آن آید ملالت
 برون آمد بصحرا آن یگانه
 خرامان رفت با آن سو واین سو
 چو پروانه بگرد شمع گشتند
 چو دختر دیده شد با شیون غم
 بقول من تو هرگز پی نبردی
 شدیم رسوا میان خلق یکسر

بگفتا دخترک ای زال مادر
 تقاضا کرد حسن نازنینم
 به بیند جمله عالم حسن مارا
 تمامی خلق از حسنم بدانند
 نهان کی میشود هر نیک منظر
 باول عشق حسن هم عهد بستند
 جدا از هم نگردند هیچ اصلا
 کسی بدرنگ باشد او بخانه
 ز حسن خود خجل گردد دمادم
 خدا داده مرا حسن و جمالی
 کنم شکر خدائی خویش هر دم
 که مر آت جمال حق شد انسان
 جمال من زعکس حسن حق دان
 دران خلوت که هستی بی نشان بود
 و جود بود از نقش دوئی دور
 جمال مطلق از قید مظاهر
 دلا را شاهدی در حجله غیب
 نوائی دلبری بر خویش میساخت
 نکو روی تاب مستوری ندارد
 بهرجاهست حسن اینش تقاضاست

ملامت نیست بر من کن تو باور
 که سازد شهره روئی زمینم
 نشد پنهان نمودم آشکارا
 بدلهای تخم مهر من نشانند
 چوید رنگان عالم زیر چادر
 که باشند هردو باهم جفت پیوند
 ازان کردم جمال خود هویدا
 بود لایق نشنید ای یگانه
 بچادر روی میپوشد بهردم
 دگر قدرسانی نو نهالی
 غایب حسن خود را من بعالم
 مظاهرو مرائی نیز میدان
 کلام عارف جامی تو برخوان
 بکنج بیخودی آندم نهان بود
 زگفت گویی مائی توئی دور
 به نور خویشتن بر خویش ظاهر
 مبرا ذات او از تهمت عیب
 قماري عاشقی باخویش میباخت
 چو در بندی سراز روزن بر آرد
 نخست این جنبش از حسن ازل خواست

بیرون زدخیمه ز اقلیم تقدس
 ز ذرات جهان آئینه ها ساخت
 ازان لمعه فروغ بر گل افتاد
 رخ خود شمع ازان آتش بر افروخت
 زرویش روی خود آراست لیلی
 جمال اوست هر جا جلوه کرده
 ولی کان عاشق خوبان دلجوست
 کلامی جامی آخر شد درین جا
 تو وحدت را یقین مثل پدر دان
 بود اعیان ثابت مثل دختر
 از آنجا عالم ارواح آمد
 بعالم امر مثال آمد ازان جاء
 درین عالم که اجسام ست نامش
 تنزلات خمسه دان همین است
 درین عالم بماند با نفس شیطان
 هر آنکس رویا صل خود نماید
 که از اصلش ورا آگاه سازد
 بمثنوی جلال الدین دانا
 چو از اصل نیستان دور گشتم
 پری رویان بعالم انبیاء اند

تجلی کرد بر آفاق و انفس
 ز روی خود به رجاء عکس انداخت
 ز کل شوری بجان بلبل افتاد
 بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
 زهر مویش زمجنون خواست میلی
 زمعشوقان عالم بسننه پرده
 اگر داند و گرنه عاشق اوست
 سخن از ذال و دختر گوش بنما
 بمادر واحدیت را تو بر خوان
 تو خانه واحدیت دان سراسر
 دران منزل بماند بی حد بی عد
 جمال خود نمود آن شوخ رعناء
 بیامد گشته این عالم مقامش
 بیان خوب کردم دلنشین است
 زاصل خود فراموش کرد میدان
 بدست کاملان توبه نماید
 بشرط آنکه با وی جان ببازد
 بگفت بشنو زنی این ماجره را
 ز فریادم بود مردم بماتم
 جمال خود بخلفان مینمایند

بظاهر هم به باطن رهبر خلق
 ز بعدشان پیرو اولیاء دان
 جمال ظاهر و باطن بخلقان
 که ایشان کامل اندوهم مکمل
 جمال ظاهرش گرتویدی
 بشو بارابطه سرگرم ایجان
 جمال ظاهر و باطن چو دارند
 همیشه چرخ زن باشند بهرجا
 بحمد الله که من گشتم از ایشان
 کنم شکر خدا هر روز و هر شب
 روم من چرخ زن باروی دنیا!
 ز افغان تا بایران و بخارا
 شوند مردان بحسن من گرفتار
 جمال ظاهر و باطن خدا داد
 بفضل حق زمین حضرت پیر
 هر آنکس هست او بدرنگ و جاهل
 بخانه دعوای شیخی نمایند
 نکرده کسب و علم و هم طریقت
 ز راه شرع او را آگهی نیست
 نداند از احادیث و تفاسیر

امیر و بادشاه باشند در دل
 مظاهر جمال حق تویر خوان
 نمایند هوش کن هستی تو نادان
 توحب رابطه شان داشت بردل
 همین است رابطه گر توشنیدی
 که تا یابی رها از نفس و شیطان
 دمار از جان عشاقان بر آرند
 نمایند عالمی از عشق شیدا
 بظاهر هم به باطن از بزرگان
 چنین حسن بمن دادست آن رب
 جمال را به بیند پیر و برنا
 نمایم حسن خود را آشکارا
 بپا شام بایشان فیض و اسرار
 بسازم خلق را با فیض حق شاه
 جهانگیرم جهانگیرم جهانگیر
 بود او ناقص و بر راه باطل
 دل خلقان بلاق خود ربایند
 نرفته هیچ بر راه شریعت
 یقین دان کاراوجز گمراهی نیست
 همه فعلش بدان مکرست و تدبیر

به پرسي گرز احكامش روايت	زجاني ديگرت خواند حكايت
ندارد علم شرع پيركامل	بود مردود حق آن مرد جاهل
بخانه مينشينند بهر تدبير	ز عالم ميگرزد همچو نخچير
مقامات طريقت را نداند	اگر پرسي زوي حيران بماند
تو لاشي شكر خالق را بجاكن	نگشتي جاهل و ناقص دعاكن

خدا توفيق بخشد تا بميري

بجز از عشق حق رائي نگيري

ايشا مثنوي

چو مجنون شد ميان قبر مدفون	ندا آمد بوي از حي بيچون
بدرگاهم چه آوردي تو مجنون	بزد نعره همان مجنون محزون
بگفتا عشق ليلى بود كارم	ز ديگر چيز ها من عار دارم
بودم محو جمال حب ليلى	نبود ما را بديگر چيز ميلي
بحب او بدم مدهوش سرشار	ز غير او بودم بيزار بيزار
بعشق او بگشتم كوه و صحرا	زدل آهي كشيدم گاه و بيگاه
بجز از حب ليلى من بدرگاه	نياوردم ديگر تو هستي آگاه
بدنيا بود ليلى ام بهانه	و گر نه خود تو بودي در ميانه
بظاهر ورد ليلى بر زبانم	بمعني غير تو ديگر نخوانم
هنوزم بر زبان ليلى برانم	درينجا نيز او آرام جانم

چنان با عشق لیلی مست شادم
چو شوروی عشق لیلی هست با سر
قسم با ذات پاکت ای خداوند
نه در جنت نه با آن حور و غلمان
بود جنت مرا چون نار سوزان
مرا دوزخ بهشت جاودا ن است
بدنیا حب لیلی بود بردل
خطاب آمد بمجنون روز محشر
که ای مجنون تویی با عشق صادق
بودی سر دفتر عشاق دنیا
بدنیا چون کشیدی بار محنت
ازان در رنج و زحمتها فتادی
رسیدی از مجاز اندر حقیقت
مجازی گر نبود در میانه
بسوختی جان خود با عشق لیلی
هر آنکس همچو مجنون گشت عاشق
رسد با مقصد اصلی در اندم
مجازی خوب باشد ای برادر
بتو رهبر شود اندر طریقت
کند دور از دلت عشق مجازی

نیاید از عذاب قبر یادم
نترسم از عذاب روز محشر
بجز لیلی نگردم هیچ خورسند
نه با عدن و دگر فردوس و رضوان
اگر لیلی نباشد مونس جان
اگر لیلی مرا آرام جان است
میان قبر دارد نیز منزل
ز نزد حق تعالی حی داور
بقرب خود ترا دیدیم لائق
چنین گردانمت در دار عقبی
بدیدی صد بلا و درد و زحمت
بدل صد داغ از غمها نهادی
برویت باز شد در های رحمت
غمی گشتی حقیقت رانشانه
ازان واصل شدی با حب مولا
بحب یار خود بودست صادق
بعشق حق شود شادان و خرم
بشرط با شدت یک شیخ رهبر
کند واصل ترا اندر حقیقت
دگر سویی حقیقت کار سازی

هر آنکس بر رهش جان را ببازد	مناهی را زد لها محو سازد
بدادست حق بهر کس دید لائق	چو مجنون دان مرا با عشق صادق
دهد حق آن نمیگردد مبدل	نصیب هر کس را از روز اول
بودیم ماهم سبق با عشق مفتون	بمکتب خانه عشق ما و مجنون
بیابان منزل و ماوای او بود	ولیکن کوه صحرا جانی او بود
میان مرد مان خوش آوردن	مرا از صحبت مجنون بریدن
شدم رسوی میان خلق ناشاد	چو صیت عشق من در عالم افتاد
بهر جامن رسم شور و فغان است	بحمد الله که عشق حق بجان است
طپد آن دم چو مرغ نیم بسمل	مرا هر کس که اید در مقابل
بنو شاتم تمامی پیرو برنا	ازان من چرخ زن باشم بدنیا
شدم از عاشقان صاف محکم	کنم شکر خدا هر لحظه هر دم

منم لاشی بعشق یار سرشار
زغیر او بدارم ننگ و هم عار

مثنوی

دلیل خار و زارست ناقص و دون	ز کامل و ناقص گویم اکنون
که تا گردد بعالم این هویدا	کنم ضرب المثل باشیرو رویا
و یا باشد مبارز در صف جنگ	همان شیرست که گیرد صید
کسانی از طریقت هست یاغی	با چنگ کنند رعیت همه طاغی

در آرد جمله را اندر طریقت
 بود کامل مکمل شیر غران
 خوراک شیر باشد گوشت نخچیر
 بود آهو و نخچیر جمله خلقتان
 طمع بر مال کس هر گز ندارد
 بهر جا روئی آرد مردمان را
 ازان است چرخ زن باشد دنیا
 بیک حمله بگیرد جمله عالم
 بود ناکس چورو به پرز حیل
 چو ثعلب میرود زود در پی شیر
 خوراکش کرش باشد یا زامع
 بود کرش و کبد آن مال مردم
 ندارد مطلب جز جمع دنیا
 بلاف و هم گزاف آن مرد غدار
 زخوف شیر عالم جمله لرزان
 زتائیرات آن با آه افغان
 که ناگه ثعلب آید از راه دور
 کند دعوی منم شیر شکاری
 بخواند وصف شیران گاه بیگاه
 نمیداند که روبه کی شود شیر

بود شیر مبارز در شریعت
 مبارز در مصاف جنگ و میدان
 ویا آهویی فربه خوردنش گیر
 در آرد خلق را با ذکر سبحان
 بدلها تخم ذکر حق بکارد
 کند مجذوب حق پیر و جوان را
 بعالم افگند صد شور و غوغا
 جهان گیری بود خویش دمام
 بمکروهم دغابازی دخیله
 دوان تا او خورد از گوشت نخچیر
 طهال و هم کبد با او مهیا
 همیشه در پی جمعی بود گم
 گریزد خلق از نزدش هویدا
 ستاند مال مردم هست مکار
 تمامی مرد و زن داناؤنا دان
 شب و روز جمله باشند ذکرگویان
 بمکر و حیل گردید ست مشهور
 بخوانم خلق را با سویی باری
 منم اخوان و هم اولاد آن شاه
 کجا ناقص شود چون کاملان پیر

بلاف هم گزاف آن مرد جاهل
 چو وصف شیر بشنودند خلقتان
 همان تاثیر نام شیر عالم
 هان تاثیر سابق بود بر جا
 گمان کرد ثعلب نادان و احمق
 بگورویه را کی مرد نادان
 مرو تو در پی شیر هیچ اصلاً
 برو ملکی نباشد نام از شیر
 گر این حالت ز تو گردد موجود
 همان دم دعواء تو هست صادق
 و گر نه ثعلبک توحیلہ بازی
 مساوی کی شود رویا و باشیر
 تو رویاه را میندار همچو شیران
 الا لاشی کلام توسطت بر حق

مساوی مینماید نزد احوال

زاحولهای دویین زودبگسل

در هر زمان ناقص نادان بگفتگوست
 الحال ناقصان شد بسیار در زمان
 تشبیه کاملان کند هر چند که بدشگوست
 دان کاملان چومغز بود ناقصان چو پوست
 ای لاشی کسانی طریق تو میروند
 زاغنده زاغراوش کبک آرزوست
 گیرم که مار چوبی کند تن بسان مار
 کوزهر بهر دشمن و کو مهر بهر دوست

ويا آنکه زاغ بانگ بيا موزد اوز باز
 گويش که باطن تو چو ظاهر سياست
 گر آموزد بانگ زهدد که پيام سياست
 گو بانگ هدهدست و پيام سبا کجاست
 گرچند گویدت که چو باز شکار ييم
 روباه گر شغال بغرد منم شیر
 روباه ورا بگو که بجز از فکر و زحیل
 يا آنکه ميروي پس آن شیر صفت شکن
 باداد حق مکن تو گهي همسري بخلق
 رسوي شوي بخلق گرتوبوي همسري کنی
 آن به که مطیع شوتو به شیران راه حق
 گر ناقص کند جاهل کند دعوي کمال
 با مثل باز بانگ زنان گويگوست
 باز شجاع و سفید تراغبیرت ازچه روست
 آن مرغ ديگري که چه عصفوريات هوست
 گوراز هدهد دانا که نيك خوست
 کوزور غيبت که چنين احمقي زتوست
 صيد م گوزن نیز مرا گوره آرزوست
 خريت بود همین نه ديگر کس بمثل اوست
 او ميکند شکار ترا کرش ياک پوست
 با هر که حق بداد همان خاص آن اوست
 خلقان مطيع اوست اگر دوست اگر عدوست
 تو مثل شان شوي به يقين دان که اين نکوست
 ميدان يقين که همن عين کذب اوست

لاشي همان چه گویدت تو عمل کن بصدق دل

تشبه گذار حقيقت تورا رفوست



مستزاد

مستغرق عشقيم و بدن را نشناسيم	مجتنون صفتانيم زمن را نشناسيم
اي يار کجائي	اي ترک خطائي
آن لاله و ريحان و سمن را نشناسيم	آن بوي خوشت چو عيشام رسيدست
ميکن تو وفائي	گشتم بتو عاشق

چون لعل لـبـت دیدم جانم بر بودست	زان پس بخدا سبب و ذقن را نشناسیم
بی طاقت تابم	کم کن تو جفائی
چون خنده زدی آن دردندان تو دیدم	زان روزین در عدن را نشاسیم
دل باخته ام من	تو دلبر مائی
باعشق تو رسوائی جهانم شده خریان	شد فاش که سرود علن را نشاسیم
باورینمازود	بگذار جدائی
لاشی ز غمت واله و حیران و حزین ست	باعشق چنین غور و چون را نشاسیم
هم روز شبانه	کن رحم گدائی

مستزاد

ای بادشاه مسند اقلیم تجلی	قصر تو فلک تکیه گهی عرش معلی
از نور خدائی	معبوث بمائی
ای شاه رسل شمع سبل رهبر کل	شهباز دنی ظاهر اوج فتدلی
هستی تو شفیع	گر رخ بنمائی
یک نسخه زوصف شب معراج توو النجم	طغرای تو یس و لوای تو فتحنا
رفتی به سموات	افتح بگدایی
و اللیلی قسم بر شکن طره موئت	والشمس بماد رخت ای شمع دل آرا
ای شافع کونین	خورشید ضیائی
اکلیل تو حم و قبائی تو مزمل	مدح تو الم نشرح و القاب توطه

ارفع بلوائي	اي سرور خوبان
محراب در ابروي تو قوسين اوادي	بالاي تو سررجوي بار مدتر
خورشيد نمائي	در ظلمت دنيا
ملك ز سمك تابه افق ذرود علي	قاع تو فلک نعل سمندت مه و خورشيد
چون شمع ضيائي	سردار رسولان
مثل تو شهنشاہ بدنياؤ ويعقبا	از خلقت تو کمر نشيندست و نديدست
بي ريب و ريائي	در زمره انسان
بہتر ز تو در نزد خداوند تعالي	اندر ملك و عالم و آدم احدي نيست
بي چون و چرايي	اي فخر رسالت
مانند تو گلي غنچه در گلشن اسرا	پيدااست بعرش آنکه نرويد نرويد
چون بدر جلالي	از خيل رسولان
رخسار بدرگاه شه يثرب بطجي	المنة لله که بسوديم غيايي
هم بي سرو پائي	لاشي تو بکن نیز

مثنوي

ازين تنهانشتن حاصلم چيست	به تنهائي چنين ميل دلم چيست
بدین عذر از خلاق دور باشم	سگم من در سگي معذور باشم
که خود را کرده نسبت بروياز	غلط گفتم اگر سک داند اين راز
که بد عهد زماخود را شمارزند	زنگ اين سخن افغان بر آرنده

سگان خود صاحبي خود را شناسند
 نه خود را ميشناسند نه خدا را
 درين مدت كه عمر من بسر شد
 نه دامن بر چه ملت زبستم من
 سگان از صحبت من عار دارند
 يقين انسان بر انندم زدرگاه
 بظاهر گرزجنس آدمي يم
 زمن حيوان هم انسان در كنارند
 سباع و مور و جمله خلقان
 گريزدجن و انس از من بهردم
 زشومي تواي بدبخت بد خوي
 بلا ورنج محنتهاي دنيا
 چنين است حال من خلاق عالم
 خداوندا بسي زار و حزينم
 باين وسعت شده دنيا بمن تنگ
 برين منوال عمر من گذشته
 ملائك بايعين چيزي نديدند
 ملائك با يسار هر لحظه هر دم
 خداوندا توئي ستار غفار
 زلطف خود بكن محو اين گناهان

بسي از ناشناساني هراسند
 چرا بدنام سازد مثل مارا
 نه از كفرم نه از دينم خبر شد
 نه سگ نه آدمي پس كيستم من
 بجمع خويش من را درنيارند
 زكرم نامكرم هست هرجا
 بمعني هم غوي هم غبي ام
 بجمع خود مرا محسوب نارند
 تنفر ميكنند از من يقين دان
 بگويند جز تو بدنبود بعالم
 گريزم از تو با آن سوو اين سوي
 زشومي تو مي باشندي هويدا
 نجاتم ده مرا زين غصه و غم
 نميدانم كجا مسكن گزينم
 فتادم بر درت چون مورك لنگ
 كراما كاتبين جرمم نوشته
 قلم برنيكي من ناكشيدند
 نويسد جرم من را شاد خرم
 به بخشائي زرحمت اين گنه گار
 منم از جمله گم كرده راهان

بسوي خود بخوان ربّ البرايا	ز گمراهي نجاتم ده خدايا
ز غير خود بده مارا نجاتم	بدنيا چند روزي در حياتم
ز ننگ و سنگ خلقان و ارهاني	اگه مارا بسوي خود بخواني
توني حاجت روا حاجت برآرم	بجز تو ملجه ديگر ندارم
دهي ما را بجنّت سر فرازي	زلطف مرحمت ما را نوازي
براي خویش جان ببازم نمائي	بمحبوبي سرافرازم نمائي
شوم سر دفتر عشاق عالم	ز عشاق خودت گردان بایندم
بگيري دست لاشي را تو محکم	اميدوارم بتو خلاق عالم
که تا گردم میان خلق ممتاز	بدنيا و بعقب کن سرافراز

مخمسات

ز بهر حبّ او ميدان اسيرم	غلام و چاکر آن بي نظيرم
به تيغم گر زند دستش نگيرم	بعشقش روز شب بس بانفيرم
و گر تيرم زند منت پذيرم	
يقين بي وصل تو ميرم چه تدبير	نگارا رحم کن دست مرا گير
نخواهم غير تو شاه جهان گير	کمان ابروئي مارا گو وزن تير
که پيش دست بازويت بميرم	
ز عيش شاديم در بستر آورد	چه شوري عشق در دل اخگر آورد

همین عشق از ازل اندر سر آورد خم گیتی چو از پایم بر آورد

بجز ساغر نباشد دست گیرم

عطا فرما بمن آن نور جاوید چنانچه بر محبانت بتابید

ریایم از میان آن گوی تفرید بر آ ای آفتاب صبح امید

که در دست شب هجران اسیرم

مکن واعظ ازین راهم عتیبی گرفتارم بحبّ یک حبیبی

منم عاشق ترانسید نصیبی چو طفلان تاکی ای واعظ قریبی

بسیبی بوستان جوئی شیرم

منم از زمره خاصان در گاه بحب او بنالسم گاه و بیگاه

بعشقش شهره گردیدم بهرجاه من آن مرغم که هر شام و سهرگاه

رسد تاسدره آواز و نفیرم

بحمدلله که طی شد این مقامات فراوان ستاین جذبات و حالات

رسانم سالکان را بی مهابات بفریادم رس ای پیر خرابات

بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بدل عشقش من از دیرینه دارم مصفی این دل آنسینه دارم

بظاهر خرقه پشمینه دارم فراوان گنجهها باسینه دارم

اگرچه مدعی بیند فقیرم

منم از طائران قدس درگاه زدم در عالم ارواح خرگاه

بناسوت آمدم من از همان راه من آن مرغم که هر شام و سهرگاه

زیام عرش میآید صغیرم

بحب او منم پابند و پابند بعشقش روز و شب خورسند خورسند
 اگر چه مدعي بدهد بمن پند بگيسوني تو خوردم دوش سوگند
 كه من از پاي تو سر بر نكيرم
 ز زهد خشك بي پروا چو حافظ برندي شهره در هرجا چو حافظ
 تو لاشي را بدان يكتا چو حافظ بسوز اين خرقه تقوي چو حافظ
 كه گر آتش شود دروي نكيرم

مخمس

مرغ لاهوتيم بين اينجا چه سان افتاده نيم از براي معرفت ميدان عيان افتاده ايم
 شوق اصل خویش داریم بندگان افتاده ايم مدتي شد تا جدا از گلستان افتاده ايم
 همچو بلبل بي نوا از آشيان افتاده ايم
 طائر قدسم هميشه مينمايم من نقير من كجا بودم كجا هستم شدم اينجا اسير
 مثل عنقا بي نشان بودم از انم دلزهير شاه باز قاب قریم نيستم چغد حقير
 ليك بهر معرفت درخاك دان افتاده ايم
 مشعل اعيان ثابت بودم من از سلطان عشق قدسيان غبط كنان بودند من قربان عشق
 محو نوريار بودم سر بسر احسان عشق شمع بزم قدس بودم ليك از فرمان عشق
 اندرين ظلمت سرائي انس و جان افتاده ايم
 حب او آمد كه بشناسند اورا بي جهت آن تنزلات خمسه کرده او با اين صفت
 آمديم از بهر جانان محض بهر معرفت نيست اين افتادني من بي جهت در شش جهت
 از براي مصلحت از لامكان افتاده ايم

ببلان بودیم در گلزار وحدت با—سعود
عشق از آنجا داخل آن عالم ارواح نمود

در وجود از بهر اقرار رو بیان افتاده ایم

مثل شمس در بلندی تو مکن عیب ای عنود
گرچه اینجامن غریبم رفتم راکن شهود

همچو یوسف در میان کاروان افتاده ایم

بدرتا بانیبم مارا تو بین همچون هلال
هر زمان جانان ندا سازد که یاسویم تعال

سایه واراندن خرابات جهان افتاده ایم

چون جدا از یار گشتم هسته ام من منفعل
وامق عذرا به پیش عشق من گشته خجل

همچو مجنون در میان وحشیان افتاده ایم

جام عشق یار خوردم رفته از من عقل و هوش
لاشیم محو جمالت یار رواز من به پوش

همچو مستان اندرین دیر مغان افتاده ایم

مخمس

ای عزیزان من چنین يك گلغذار داشتم
با وصالش روز و شب عشوه خماری داشتم

با نوازشهای او هرجا وقاری داشتم
یاد ایامیک یار عمگساری داشتم

باغم هجران سردر وصل یاری داشتم

هر کجا رفتم یقین دان سوز و ساز عشق بود جمله خلقان باده نوش و سرفراز عشق بود
می‌طپیدن نیم بسمل جانگداز عشق بود ظاهر و باطن همه نذرو نیاز عشق بود

درد پنهان و وداغ آشکاری داشتم

هر زمان از سویی یارم چونکه یارم می‌وزید دست افتان پای کویان خلق سویم میدوید
هر یکی بادل هر آنچه داشت مطلب میرسید دل درون سینه دایم همچو بسمل می‌طپید

روز شب بایی قرارها قرار می‌داشتم

این چنین لطفیکه دلبر با من مسکین بداشت غیر حب خود بلوح سینه ام هرگز نکاشت
مدتی شد دلبرم سویم نیامد شب نه جاشت بر سر من نازتیم گاه پائی می‌گذاشت

با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

شب گشتم تو جوان عذر نشفت شماس حرف من را نشنود از ناز با گفت شماس
من چنین بودم چه سازم حرف در صفت شماس نوجوانا شور عشق عاشقی جفت شماس

پیش ازین من هم دل هنگامه داری داشتم

دلبر کن رحم از لطف کرم راهم به بین آنچنان بودم چنانم کن که هستم دلخیز
و ارهان از قید دشمن هادیم شو بعد ازین نا امید تو مگردان هستی تو یار معین

پیش ازین از لطف تو عالی تباری داشتم

گرتنوازی مرا با سویی خود بدر منیر خسته و زارو حزین باشم همیشه دلپذیر
همچنانم کن که بودم هستی مارا دستگیر لاشیم بادر گهت روز و شب بان دارم نقیر

همچو مظهر عشق ورزم چونتو باری داشتم

مخمس

دارم امید وصال و روان برخیزم کی میسر شود این گو که عیان بر خیزم

و عده بنمائي که اين روح روان بر خيزم مژده وصل تو گو که کز سرو جان بر خيزم

طائر قدسم و از دام جهان بر خيزم
اشتياق بتو دارم تويقين ميداني جرعه وصل چشان گرسنگ خود ميداني
جرم عصيان شده بسيار منم حيراني يارب ز ابر رحمت برسان باراني

پيشتر زانکه چو گردی زميان بر خيزم
من مريض کهنم زود بکن درماني نااميدم مکن از درگهي خود اي جاني
نظر لطف بنما بر من بي ساماني مولائي تو که گر بنده خويشم خواني
از سرخواجگي کون و مکان بر خيزم

گرچه من حال تباهم بدرت چون مسکين هست اميد نوازي سگ خودروا پس ازين
بحياتم بجي وصل بنمائي رنگين بر سر تربت من بي مي و مطرب منشين

تا پيوئت زلحد رقص کنان بر خيزم
گر نمائي رخ خودسوي من اي بدر منير شور و غوغا فگم بر دل هر بر ناو پير
تا شوند مست ز عشقت بنمايند تغير گرچه پيرم تو شبي تنگ در آغوشم گير

تا سحرگه زکنار تو جوان بر خيزم
به تمناي وصال آمده ام سوي تو من رخ نما بهر خدا بسته گيسوي تو من
گرشوم کشته يقين عاشق آن روي تو من تو مپندار که از خاک سري کوي تو من

بجفاي فلک و جور زمان بر خيزم
منتظر وار نشستم بتو اي آب حيا که بنوشم ز لب لعل تو چون قند نبات
لاشي خويش رساني تو با علي در جات سرو با لاه بنما اي بست شيرين حرکات

که چو حافظ ز سري جان و جهان بر خيزم

مخمس

بگو عرض مرا بادصبا آن شهسوارم را بعشقت خسته و زارم به بین حال نگارم را
چرا مهجور بنمودی شکستی اعتبار مرا نیدانم چه شد آن دلریای گل‌عذارم را

که در خاطر نمی آرد دمی احوال زارم را

بتو من عشق ورزیدم فگندی آتش بامن مکن جو رو جفاکن لطف و هستی محوشی بامن
ز قهر و ناز خود بگذر نما تو سرخوشی بامن ندانم از چه روان سرودارد سر کشی بامن

و گر نالم چو قمری نشنود افغان زارم را

بوصلش شاد بودم مدتی او مهربان بامن بذوق و شوق میبودم که بود آرام جان بامن
نه اندیشم که بی مهری کند او آنچنان بامن ز جان و دل طلبگارم من و او سرگران بامن

چنین بدخو نیدانم که کردست آن نگارم را

شب و روزان ز سوز عشق بر آن در بار نالیدم رخ خود را بران کوش چو مجنون وار مالیدم
چرا آن دلریا از خویش بنمودست نومیدم ز راه عجز هر چند آستانش را بیوسیدم

بخاک راه یکسان کرد عجز و انکسارم را

میان خوبرویان طاق بود او را چو بگذردم ازان من عشق جانان را بجان خویش بخردم
زدلیر چون جفا دیدم بخود چون مار پیچیدم اگر من در ره مهر و وفانش خاک گردیدم

چو بنشینم بدامنش بیفشاند غبارم را

زلطف خود نظر بنما که هستم زار سنگین دل مکن جو رو جفا رخ را نما با سوزی غمگین دل
ترحم خوب باشد گرچه خوبان است آهین دل نمیگردد ملام هرگز آن بی مهر و سنگین دل

مگر تاثیر دروی نیست آه شعله یارم را

منم لاشي که گرد کوي تو اي مه لقاگردم زغيرت چشم پوشيدم بگردت دلريا گردم
اگر تو جوړ بنمائي بکس کي آشنا گردم شجراز پرتو ديدار جانان گرفنا گردم
چراغ طور روشن ميکند شمع مزارم را

مخمس

رفته بودم از درت نور بصر باز آمدم جان من بادا فدائي تاج سر باز آمدم
جزدورت راه ندیدم پرشرباز آمدم برسرکوي تو اي بي دادگر باز آمدم
دلبر از خون رفته ام خونين جگر باز آمدم
من بجان و دل اسيرت دلبرم در عاشقي روز وشب بادرگهت چون چاکرم در عاشقي
غير تو ديگر نجویم مضطرب در عاشقي تانه پنداري که بي پاؤ سرم در عاشقي
در حرمت گريه پارفتم بسر باز آمدم
گرچه رفتم بي خودانه از من اي دلبرم پرس چون تدبدي سوي من اي سيمبر از من پرس
سوي غيرم ديده اي لب شکر از من پرس اي گل از سامان استغناي من ديگر پرس
بي خود از نزد تو رفتم بي خبر باز آمدم
چون جمالت ديده ام عقل داده بباد پرتو حسن تو درد عشق بر جانم نهاد
مهرت و بردل بود جانا الي يوم التناد ابرار ايدم هوای گريه ام در سرفتاد
برسري بگريستن با چشم تريباز آمدم
هرکجا باشم يقين ميدان که هستم چاکرت جان خود کردم نشانرا من بقریان سرت
عاشق زار توام جانا شود گرباورت رفتم و گفتم که پوشم چشم از خاک درت
چون از ممکن نشد قطع نظر باز آمدم

من اسیر عشق تو باشم تو رخ از من متاب
روز شب حال من و بیدل ز هجرانت خراب
سینه صد رش من گشته زهر تو کباب
گر می شوقم چه می پرمی که همچون آفتاب

لاشیم باشم همیشه من بدر سارت مقیم
شام اگر از در گهت رفتم سحر باز آمدم
رفته بوده مدتی از خود بفرمانست ندیم
باغم هجران تو باشم همیشه دل سقیم
رحم فرما بر من حیران از لطف عمیم

تاچه فرمائی مرا باردگر باز آمدم

مخمس

بدلبر عاشق ام هم دل زهیرم
بعشقتش من جوانم گرچه پیرم
گرفتارم غم آن بی نظیرم
اگرچه من به نزد او حقیرم

اگر میرم دل از وی برنگیرم
اگر تیغم زنی جانا بگردن
امیدوارم دهی یک جام خوردن
چو جان برب رسد هنگام مردن
بیاییشم که تا پیشت بمیرم

بعشقت مبتلایم ای پری چهر
شب و روزان بسرم گرچه باچهر
نتابم رواگر سازی بمن قهر
رخ از من بر متاب ای ماه بی مهر
که در زنجیر گیسویت اسیرم

بسر دارم همیشه من هوانت
دل و جان من ای جانا فدانت
کنم سرمه بچشمان خاک پانت
شدم دل تنک از جور و جفانت

بکن رحم که بس زار و حزینم

مکن جور و جفای شوخ بیساک منم عاشق ز دوری تو غمناک
بقتل من تو هستی چست و چالاک تمنای تو خواهم برد برخاک

اگر بی دیدن روئت بمیرم

مریضم دلریا با وصل کن به اگر خوانی و گر رانی سراچه
زهجران وارها ن وصلت بمن ده شبی در کلبهء تارم قدم نه

زراه لطف ای بدر منمیرم

بعاشق رخ غما بنمای خورسند بخال و زلف تو گردید پای بند
مگردان رخ زعاشق ای هنرمند بده نوشی از انلبهای چون قند

که من از تلخی هجران بمیرم

ز درد دوریت من سینه چاکم نظر بنما زهجران دردناکم
بزیر پای خود دان مشیت خاکم به بی مهري اگر سازی هلاکم

دل از مهر تو هرگز برنگیرم

زعشقت عاشق خود ساز مسرور مرا با وصل خود گردان تو معمور
زهجران تو گشتم زار و زنجسور شدم تا از کمان ابرویت دور

فراقت میزند هر دم به تیرم

بسوی خود بخوان ای یار جانی غریب و بی کسم حالم تو دانی
نظر سریم غما از مهریانی زیا افتاده ام از ناتوانی

زراه مرحمت شود ستگیرم

بعشق یار خود میدان که فردم دل و جان را برای او سپردم
 بعشقتش لاشیا من گوی بردم شبی از عشق او گرگشته گردم
 بروز حشر دامانش بگـیرم

مربعات

ای ماه من ز هجرت دلکی فگار دارم بوصال کن تو سرافراز کز غیر عار دارم
 برهی تو مدتی شد که من انتظار دارم بسرم بیاوینگر که چه حال زار دارم
 ز حزن خود نپرسی که زعجر تو زیون است بنواز عاشقت را که حبیب و مهربانی
 تو بیا به پیش بیمار توبه بین که چون حال است تعزیت زاو بنگر که تو هم شه جهانی
 چه کشی کمان ابرو که جگر ز غصه خون است اگر مبلطف خوانی دیگر ز جفا برانی
 چه زنی خدنگ ناوک که دل فگار دارم ز در تو برنخیزم که وفا شعار دارم
 بخدا ز غیرت ایدوست دل بیقرار دارم که بغیر حبت ای یار بگسی نه کار دارم
 اگر تورخ نمائی دل من قرار دارد چو سپند ز آتش غم دل بیقرار دارم
 غم دوریت نمودم چو به پیش تو مکرر نشنیدی چون سگانت زده ایم حلقه بر در
 مهبی من شب سباهم بکن از رخت منور که ز تیره بختی خود گله بی شمار دارم
 نظری تو لیلی من بنما بسوی مجنون توبه بین به لاشی خود که بختوست مفتون

دل شه شجاع غمگین نشود ز غصه پر خون
 که بشهر دلربایی چو تو شهریار دارم

مربع

ننوشم مي بديگر جام بي تو	گذشتم من زنك و نام بي تو
نميگردد دلم آرام بي تو	چه سازم اي بت خود كام بي تو
زهجران تو گشتم زار و غمگين	بعشقت دلريا گشتم چورنگين
خورم زهر از كف دست تو لاكن	ننوشم ياده گلفام بي تو
ز عشقت من فتادم اندرين غم	مرا تو مونس و هم يار و همدم
همه عـمـرم بدرد محنت و غم	گذشت اي سروسيم اندام بي تو
ز غيـرت كرده ام اي يار پرهيز	تو جام لاشيـست كن زود لبريز

دل شاه شجاع الملك هرگز
نميگيرد دمي آرام بي تو

مربع

منم عاشق برخسارت و حـيـدم	بجز تو غير رامن ناگزيدم
بجست و جوي تو هر سو دويدم	بجز حسرت دگر چيزي نديدم
شب و روز ميكنم افغان بهرجا	زهـجـران رخ آن شوخ زبا
بياد قامت آن سرور عـنـا	چو قـمـري ناله و افغان كشيدم
رقيب هر زه گورا گوتراچه	منم عاشق وصال خود بمن ده
ندارم دست رس جانا و گـرـنه	غم عشقيـت بـصد جان ميخرديم
به اول دلبرم بودي دل افروز	ز هـجـران ميـكشـم آه جگر سوز

غم و درد فراق ت را شب و روز
 ز گلزار حـمالت اي جفاكيش
 نهال را كه در باغ دل خویش،
 نهال عشق او آورد باري
 چو بار آور شد اندر روزگاري
 سرخود را براه تو سپردم
 خدنگ ناوك از شست تو خوردم
 بده مارا بوصل خویش كامی
 برآمد جان من از تلخ كامی
 ز در گاهت ز جور تو نرفتم
 چو با آهوي چشمت خو گرفتم
 چرا با من نداري تو پیامی
 کشیدم باز كوي نيك نامی
 طريق عشق نبود پند و ناصح
 کشیدم بس بدوش خود خمیدم
 نچیدم يك گلي با اين دل ریش
 بصد خون جگر مي پروریدم
 شدم خرم رسم با گل عذاري
 ز شاخش جز گلي حسرت نچیدم
 میان عاشقانت كوي بردم
 چو مرغ بسمل اندر خون طپیدم
 چو من نبود ترا ديگر غلامی
 ز بس زهري فراق ت را چشیدم
 چوسگ افتاده ام چيزي نگفتم
 چو وحشي از همه عالم رمیدم
 بكن شفقت بده از وصل جامی
 بازار ملامت سر كـشیدم
 مشو لاشي دمي پـیـوند ناصح

شجاع ارمي شنيدی پند ناصح

باين روز سياه كي ميرسيدم

مربع

بده با وصل خود مارا نویدی باوّل تو باين عيـبم خريدي

چه دیدی کز من بیدل رمیدی	شکستی عهد و پیمان را بریدی
زهجران تو گشتم زار مدهوش	بوصل خود رسان حرفم بکن گوش
به پیشت از حدیث درد دل نوش	بسی نالیدم اما کم شنیدی
فراموشم نمودی ماه تابان	مکن این عاشق خاطر پریشان
شدی سر حلقهء بزم رقیبان	زدست غیر جام می کشیدی
منم رسوا ز عشقت نزد مردم	نمودی خویش را از نزد من گم
نظر سوئیم نکردی از ترحم	گناه من چه بود از من چه دیدی
بجمع خوب رویان هست فائق	بعاشق رحم کن گرنیست لائق
اگر میداشتی رحمی بعاشق	بفریاد دل او میرسیدی
بدین مهجور لاشی چون بنالد	بیا تا پایت با چشمان بمالد

شجاع از نا امیدی چون ننالد

کز سر رشته الفت بریدی

مربع

چرا دل غم خوری غم خوار داری	پریوش دلبر عیار داری
دلاگر عشق روی یار داری	چرا میل گل و گلزار داری
گدائی تو باشم من ای شاه	که چون من عاشقان بسیار داری
دلا از غیر او خود را نگهدار	سرو جان را برای یار بسیار
ز کار هردو عالم باش بیزار	اگر با عشق خوبان کار داری
مرا با عشق خود رنگین کن ایشوخ	شگفته چون گل نسرین کن ای شوخ

مذاقم تلخ شد شیرین کن ای شوخ	تو چون لبهای شکر بار داری
مامی عاشقانت من نه تنها	ریودی دین دل را بلکه جانها
بسخال و زلف کردی صید دلها	چو دام ودانه بارخسار داری
دلا گر عاشقی می شوتو جانباز	میان عاشقان گردی تو ممتاز
براه حق برو مردانه سرباز	چو منصور اهره‌وای دار داری
اگر داری هوای وصل خوبان	تو لاشی خاک شودر راه جانان

شجاع از غیر چشم خود به پوشان
بدل گر ارزوی یار داری

ایضاً مربع

چرا پرسان بیماری نداری	بعشاقست سرو کاری نداری
نگارا طرز دلداری نداری	بجز شوخی و عیاری نداری
مرا میخوان بسوی خود تو باری	نباشد چونتو دیگر گله‌ذاری
بجز جور و جفایت نیست کاری	وفاء و مهر پنداری نداری
نما بر عاشقت ای یار الفت	بکن با این غمین خود محبت
الا ای شوخ بی مهر و مروت	چرا آئین این غم خوار نداری
تولطف و مرحمت کن ای نگارم	زهجرانت بسی من بی قرارم
خدارا غافلگی از حال زارم	که جز ظلم و ستمگاری نداری
دل و جان من ای جانان فدایت	کنم سرمه بهچشمان خاک پایت
ازان روزیکه گشتم مبتلایت	من غیر از جفاکاری نداری

نگارا شو بمن یار و وفادار به هجران روز شب مارا تو مگذار
نداری مهر الفت با من زار مگر رسم وفاداری نداری
منم از چاکران حلقه در گوش بلاشی رخ نماگردان فراموش

شجاع الملك را کردی فراموش
مگر با اوسریاری نداری

مربع

سخن زان در فشان دارم تمنا رخس با جسم و جاندارم تمنا
نگه زان دلستان دارم تمنا وصالش جاودان دارم تمنا
اگر یکدم نشنید در بر من بگویم مرحبا ای دلبر من
اگر صد تیغ راند بر سر من از من پیش ازان دارم تمنا
بقربان همان خط و همان وشم همی چیدم زرخ ترسم ازان خشم
ازان ترکان خونریزی سیاه چشم نگاه جان ستان دارم تمنا
قدائیش می‌شوم من گاه بیگاه نماید رخ به بیثم روی چو ماه
بگلزار رخس شب تاسحرگاه فغان چون بلبلان دارم تمنا
بوصل خود بکن شادان گل من بیا بنشین دمی در محفل من
ز تنهائی به تنگ آمد دل من انیس مهربان دارم تمنا
بصدق دل منم عاشق برخسار ز اول من بتو بودم گرفتار
چرا از من نمائی ننگ و هم عار ز تو لطف عیان دارم تمنا

اگر رخ مینمائی زود برکوی که منم پایند زلفت ای پرروی
 بسان باد میگردم بهر سوء نشان زان بی نشان دارم تمنا
 چرا عاشق برگردی گرد هرحی که معشوق به نزد توست لاشی

شجاع از لعل جانان جرعه، می
 من از پیبری مغان دارم تمنا

مربع

چو عشقت بردلم مأوی گرفت ست هوای آنقدوبالا گرفت ست
 غمش در سینه ام ملجا گرفت ست دلم داغ و سرم سودا گرفت ست
 بنواز عشق سوزان چون سپندم بتار زلف تو اندر کمندم
 فتاده آتش اندر بند و بندم بجانم عشق گویا جا گرفت ست
 شدم آشفته حسن و هلالش همه خواهم رسم اندرو صالش
 یزیدبائی گلستان جمالش گهر وار جنت الماوی گرفت ست
 ز اول عز و جا گشته نصیبش، یحمد الله که من گشتم حبیبش،
 دویادام سیاه دلفریبش گرو از ترگس وشهلا گرفت ست
 نظر سویم نما از لطف ای یار بدین هجران خود مارا تو مگذار
 ز سیلاب سرشکت چشم خونبار همه روی زمین دریا گرفت ست
 اگر دورم بگردان تو قربت بدین هجران نیم من نا شکیت
 بنازم ترگس مردم فریبت که جام از ساغر و صهبا گرفت ست
 منم لاشی بعشق او کبابم زسوز عشق او در پیج و تابم
 نه تنها من شجاع از وی خرابم که تاب از طاقت تنها گرفت ست

مربع

چشم خود دوخته بآن قدو با لا دارم	عاشقم بر رخت ای یارنو حادارم
نه بدل ذوق چمن نه میر صحرا دارم	روزشب یادترا ای گل رعنا دارم
توز هجران برهان فرصت وقت ست هنوز	ناله، زار کشم از دل خود از سر سوز
دود سودا بسر و سلسله دریا دارم	بخیال رخ و اندیشه زلفت شب و روز
سینه زار مرا باغم خود بریان کرد	از سر ناز او جور باین حیوان کرد
بسکه از دوری تودیده چو دریا دارم	عاقبت سیل سرشکم بجهان طوفان کرد
غیر تو بر دل خود یار قین جا نکشم	غیر کوی تو بصدق ست که ماوی نکنم
بخیال گل روی تو تماشا دارم	بی رخت جانب گلزار نظروانکنم
هیچکس مثل مرا شیفته شیدا نیست	جز درت دلبر من هیچ مرا جای نیست
گر شوم شهره به آفاق چه پروا دارم	در رهی عشق مرا باک ز رسوای نیست
لطف بنما بسر شان که بس ممنون اند	عاشقان جمله ز عشقش بخدا مفتون اند
شوق عشقش نه من و غمزده تنها دارم	همه عالم برخش شیفته و مجنون اند
گرچه هستی تو ز هجرش بغم درد و جاع	لاشیا دور نما از دل خود این تقاع

خاطرم جمع نباشد ز غمش شاه شجاع
سر پرشورو دل واله و شیدا دارم

مربع

یار بر این میکند هر دم عتیب میکند جو و رجفا بر این غریب

هرچه آید بر سر من یا نصیب	سرفیتابم ز شمشیر حبیب
من بعشقت میکشم این بار را	عاشقم رحم نما این زار را
چاره درد دلم کن ای طیب	دل بدرد آمد من و بیچاره را
بی تو من یکدم نخواهم زیست و زیست	غیر تو یاری مرا میدان که نیست
من غریبم حال من باشد غریب	ایکه گونی چونی و حال تو چیست
حب تو دارم همیشه من بصدر	عاشقم پیشم تو باشی همچو بدر
نیست گردد یارب از بیشت رقیب	تارقیب ست هست مارانیست قدر
ذکر تو گوید یقین با هر نعت	لاشیت سازد ترا هر جا صفت

زارمینالد هلالی بی رخت

همچنان کز فرقت گل عندلیب

مربع

نیاشد غمیر تو مارا پناهی	یکن رحم بمن هستی تو شاهی
پیایی گرنیاشد گاه گاهی	خدا را سویی مشتاقان نگاهی
نظر افکن بسویی جان نثاری	اگر چه هستی تو عالی تباری
که دارم از تو امید نگاهی	نگاهی کن بامید که داری
چه شد مهجور کردی ای جگر سوز	بودم سرشار عشقت من شب و روز
که پیش آمد عجب روز سیاهی	بیا ای آفتاب عالم افروز
منم عاشق دل زارم تو مخراش	رقیب هرزه راگو دور تر باش
که خواهم سوخت عالم را باهی	رقیبا امشب از من پرحذر باش

از آن روزیکه عشقت را خریدم بوصلش شاد خرم میوه چیدم
 زد و سال که آن مه رانیدم که دیدست این چنین سالی و ماهی
 بود دست من اندر دامن عشق، بچینم گل همیشه از گلبن عشق
 به نزدخوشه چین از خرمن عشق همی عالم نمی ارزد بکاهی
 ز سوز عشق آه من حذر کن که لاشی خس بود او را چوزر کن

هاللی خاک شد سویش نظر کن

چه دامن میکشی از خاک راهی

مربع

صبا از ما بگو دلدار مارا پریوش آن مه ده چهار مارا
 انیس و مونس غم خوار مارا مکن پر خون دل افگار مارا
 بکویت همچو سگ سررا نهاده نما از جام وصلت مست باده
 ز احوال منی از پا افتاده بگو آن سرو گل رخسار مارا
 بکویت رخ همه مالید از هجر بغمهای تو مینالیم ز هجر
 چونی پیوسته مینالیم از هجر گهی بشنو فغان و زار مارا
 منم پایند زلفت ای پریروی ز کویت کی روم من باد گرسوی
 مگو تارخت بندیم ازین کوی چه درد آری سر آزار مارا
 ز هجران روز شب حالش تبا هست بوصلت شاد کن هر ذوپنا هست
 بعشقت گریه عاشق گواه هست نظر کن دیده خونبار مارا
 بعصیان رفته است این آبرویم نظر از لطف بنما تو بسویم

به پیشت سرگذشت خود چه گویم که میدانی تو حال زار مارا
 اگر عمری بخواند ورد عابد بود عشاق سر دار مجاهد
 بهست از رشته و تسبیح زاهد بچشم کم مبین زنار مارا
 بلاشی کن نظر از شفقت توست کشائشهاش محض از همت توست
 شجاع امیدوار از رحمت توست
 که سازد گر نسازی کار مارا

مربع

بگو باد صبا جانانه ام را پریوش مهوش و دردانه ام را
 قدم رنجبه نما این خانه ام را که ظلمت ساختی کاشانه ام را
 فگندم خویشرا اندر پناهت مرا هست آرزوی یک نگاهت
 بزنجیری سر زلف سیاهت فگندی این دل دیوانه ام را
 بجز از درگهت راهی نبودم وصال را همیشه آرزویم
 حدیث درد دل پیشت چه گویم که دانم نشنوی افسانه ام را
 چو گل با بدر گاهت انتظار است بصدق دل همیشه جان نثار است
 چو سیماب از غمت دل بیقرار است نظر کن حال بی تابانه ام را
 شدم باعشق او مدهوش سرشار زغیر او شدم بیزار بیزار
 زمن ناصح خدا را دست بردار مده پند این دل دیوانه ام را
 دلم گشته کباب وصلت ایجان همه دارم شتاب وصلت ایجان
 چه باشد کز شراب وصلت ایجان کنی لب ریز می پیمانه ام را

منم آشفته باد و چشم خمار ر بوده دین و دل از من بیکبار
 مزن چین برجبین ای لاله رخسار می فروزان تو آتش خانه ام را
 بکن ای دلریا دردم تو در مان بوصل خود نما شادان و خندان
 قدم بر خانه ام بگذار ای جان بکن آباد این ویرانه ام را
 به بین بالا شیت از غم چه سان است که جان بر لب رسیده بیم جان است

شجاع از هجر چون نی در فغان است
 بگو باد صبا جانانه ام را

مربع

چرا دلبر بمن نا مهربانی ز عشاق تو ام شاه جهانی
 بعشقت مبتلا گیم یار جانی بسوخته مغز جانم تو ندانی
 تویی خوش رنگ خوش رفتار خوشخوی مشو با عاشقت ای یار بدخوی
 مناز ای گل بسرو قد دل جو که اندر پی بود باد خزانی
 دو چشمانت بود مانند اختر رخت بدر منیر شمس خاور
 قدت سرو و صنوبر یا که عرعر ندانم از کدامی بوستانی
 الا دلبر تویی ورد زبانها ز رخسارت زهی آتش بد لها
 بعشقت عاشقانت داده جانها که دلها سوخت در سینه نهانی
 اگر چه حسن خویت سینه سوز جمال مهوشینت دل فروزه
 مشو غافل تو با حسن دوروزه که خواهد ریخت اوراق جوانی

جمال نازنیت را بنازم	بعشقت دلریا جانرا بیازم
جفا از تو وفا از من چه سازم	باین غمهایت ای خورشید ثانی
تو ای جانان نظر افکن بسویم	برایت روز شب در جست جویم
بجز از درگهت راهی نیوم	مرا هم مونس آرام جانی
شدم با عشقت ای جانانگرفتار	ندیدم مثلت ای ماه ده و چار
مکن دلبر تو از من ننگ و هم عار	اگر چه نیست مثلت در جهانی
بطفلی عشق بر لوح دلم بود	از آن لاشی بخویان روی بنمود

امیر از عشق رسوا میشوی زود
چرا که در پی عشق تبانی

مربع

چرا یانزددم ای جانان نیانی	نظر بنما بسوئی بی نوایی
دلم خون گشته ایدلبر کجائی	مکن از بیدلان دیگر جدائی
منم باعشق تو رسوا و بیجائی	دري از وصل بارویم تو یکشای
ترحم کن ترحم روی بنمائی	که درد جان عاشق را دوائی
ازین عاشق نمیرسی چسان ست	شب و روزان بفریاد و فغان است
دلی پر خون من بیثاب ازان است	گاهی بیگانه گاهی آشنائی
چو وصف خوبیت بنشسته بودم	بسینه مهر تو بنهفته بودم
سحر سوئی گلستان رفته بودم	شتیدم بلبل میزد نوئی
لباس عشق را بر جان پویشید	بعشق دلریا هر دم خروشید

بعهد گل دمدام مي بنوشيد كه گل رانيست چندان بقائي
 فتادم من بدام و دانه عشق بنوشيد جرعه پيمايه عشق
 وطن سازيد دريت خانه عشق كه اينست عاشقانرا پارسائي
 مراهست دلبرائي شوخ سرکش شدي لاشي بدام يار مهوش

بجان سرحدي افتاده آتش

عجب درد عجب شورويلاتي

مربع

بدرگاهت منم مانند سائل بنوشيدم بعشقت زهر قاتل
 بيا اي شاه خوبان قبائل بكن پرديده و پير سينه منزل
 ز عشقت روز شب نالم چو ليل بمن بنما رخ و آن زلف سنبيل
 تبسم كن مثال غنچه گل، براي خياط رزار عتادل
 توئي سرخيل خوبان نيز چون شاه بخوبي همچو يوسف درتگ چاه
 دهن غنچه خطت عنبر رخت ماه مگر حوري باين شكل و شمائل
 بيا پيشم نشين آرام جانم كه بي تو زندگي برخود نداتم
 غم عشقت بجان ناتوانم بهر سو ميرود چون آب در گل
 ز عشق دلريا بين بي قرارم ز صدق دل بوي من جان نثارم
 عزيزان بشنويد احوال زارم كه ظاهر ميكنم افسانه دل
 كني هر دم تو اي دلبر بمن خشم بود خال رخت ماننده پشم

بیا دلبر بدردم شو تو درمان اگر میرم ندارم هیچ ارمان
بسوی خانه میرفتی خرامان بایروی کج و زلف سلاسل
مرا از عاشقان خاص میدان بسویت لاشیت را زود میخوان

ازان شد سرحدیت از دل و جان
بقدر قامت و روی تومائل

۳ مربع

نظر بنما بسوی بی قرار	مرا گلدسته و زیبا نگاری
زدی بر سینه من تیر کاری	ز تیر ناوک چشم خماری
مثال حمله باز شکاری	نکن پنهان، تو زلف کاکل از من
بکشتی عاشقت دلبرده رفتی	مراد لبیر تود لخن کرده رفتی
ازین خجلت عروسان خماری	شدی در پرده زان در پرده رفتی
ندارد عاشقان بیت و ظرافت	بجبت بر دی از خویان شرافت
کند صانع دما دم آب داری	گل روی تو از آب لطافت
برون شو ماه پروین من امشب	توئی گلدسته نسرین من امشب
که هستم من بعین جان سپاری	بیا جانان ببالین من امشب
بدرد و غم دلش پرورده رفتی	تو کسردی عاشقت پژمرده رفتی
که حسن این بود در پرده داری	نمودی روی خود در پرده رفتی
بیا لاشی دمی با جوش بنشین	بدیدی یار خود مدهوش بنشین
مکن از درد دل بی اختیاری	بگو ای سرحدی خاموش بنشین

مربع

چرا دلبر به نزد من نیائی
الا ای ساقی گل رخ کجائی
براه عاشقی تور هبرم شو
بیا یکدم انیس و دلبرم شو
زعشق تو بگردم گرد هرحی
بده ساقی مرا یک جرعه می
مرا یاد تو دلبرام شب آمد
دل و جانم ز هجران بر لب آمد
که عشقت بر دلم بتخال دارد
بیا ساقی که بریط ناله دارد
گذاشتم من بعشقت نام و هم ننگ
بگوش دل شنیدم ناله چنگ
تو لاشی را لباس عشق پوشان
مرا هم دلبرو هم دلربائی
خدارا گر جمال خود نمائی
دگر جانانه و گل دلبرم شو
دلم میسوزد از داغ جدائی
فغان سازم چو بلبل یاکه چون نی
که تا یابم زدست غم رهائی
زغمهایت بجان من تب آمد
چه بودی گر نبودی آشنائی
زعشقت داغ بر دل لاله دآرد
چه خوش خواندی حدیث دلربائی
فتادم بر درت چون مورکی لنگ
فغان میکرد با صد بیسنوائی
دلش راتو بعشق خود بجوشان

بیا ساقی حسن را می بنوشان
که دردش را همین باشد دوائی

مربع

بعشقت بین که سر شارم نیامد
غلام شاه با دارم نیامد

دریغا گل بگذازم نیامد	خبر از جانب یارم نیامد
روم یکدم نشینم باو طاقش	بگردم تا که یابم من سراغش
طبيب جان بیمارم نیامد	بمردم از غم و درد و فراقش
فتادم در بلاؤ رنج و محنت	همی میداشتم با یار صحبت
ز صد يك ناله در کارم نیامد	فغان از دست چرخ بی مروت
که ای دلبر مرادم را بر آری	به پیشت میکنم فریاد زاری
ترا ترس ز آزارم نیامد	چه داری ای فلک بامن چه داری
در رنج و بلا بر من کشادی	چو عشق خویش بر جانم نهادی
درین غم هیچ غم خوارم نیامد	مراد آن برای غم بزادی
بده با عشقت نور صفارا	الا دلبر بکن پیشم وفارا
که رحمت بردل زارم نیامد	بیا بامن مکن چندین جفارا
حسن هر لحظه از درد جدائی	بود لاشی به نزدت چون گدائی

الا دلبر تو دردم را دوائی

فغان دارم که دلدارم نیامد

مربع

دگر خوبی شرافت عز جاهی	بود لائق بـ تو این باد شاهی
خدارا کن بسویم يك نگاهی	الا ای گنج اسرار الهی
توئی محبوب من ای مهربانم	بغیر از تو دگر کس را ندانم
مرا جز درگهت نبود پناهی	بلب آمد ز هجران تو جانم

همیشه مینمایم آه افغان	بدرگاه تو ای سلطان خویان
فتادم در میان چاه خذلان	برونم کن ازین تاریک چاهی
فتاده حبّ تو اندر رگ و پوست	بهجرت گرمیرم این نه نیکوست
چنینم مبتلا مگزارا بدوست	بسوی کوی خود بنما راهی
بعشق خود دلم پرسوز گردان	بخلقان شمع شب افروز گردان
شب اندوه مارا روز گردان	که جز لطف ندارم تکیه گاهی
زهجران وارهان بنمایم روی	منم از جمع عشاقان آن کوی
بدار الملك گیتی ای خدا جو	تو شاهی جمله خویانت سپاهی
بنوشان تو مرا از انگبینت	منم مفتون تو باشد یقینت
نقاب افکن زروی نازنینت	جهان روشن کن از مه تابمahi
چو عهد اولت باشد بیادم	بکن این بینوا را عذر خواهی
دلم در عشق خود میدار صافی	اگرچه لاشیت عاصی ست جافی

حسن رایک نگاه دوست کافی
که اندازی بسویش گاه گاهی

مربع

در ازل چون آن ندا بشنیده ایم	عشق جانان را بدل بخریده ایم
ماکه انوار حقیقت دیده ایم	دامن از خلق جهان برچیده ایم
طائر قدس آمدیم اینجا بطیر	عالم ناسوت برعاشد بخیر

هفت انوار ولایت را بسیر	با حقایق جملگی بدریده ایم
حق نمایان ریخت فیض رحمتش	جمله ، مایان به یمن همیش
پردل هرکس بقدر وسعتش	جائی فیض نور را سنجیده ایم
چون ز غبرش روی خود برتافتیم	فیض وانوار اله در یافتم
هر زمین دل که قابل یافتیم	بذر عشق حق بران پاشیده ایم
جمله اهل الله ست خاصان خدا	ما طبیبانیم مریشان را شفا
راهنمای خلق باشیم هرکجا	هر مرض را ماداو گردیده ایم
روز شب باسوی جانان روی ما	فیض بخشی دائم شد خوی ما
هرکه دارد چشم دل باسوی ما	فیض حق را بر سرش باریده ایم
جمله مایانیم از احرار حق	مست سر شاریم از انوار حق
خازن گنجیم با اسرار حق	در جهان بامخلصان بخشیده ایم
هرکه بامانیست زجمع مخلصان	تو ورامردود اهل الله دان
هرکه روگرداند بگرفتیم ازان	بی نیاز از عشق او گردیده ایم
بدر تا بانیم همچون آفتاب	هرکه از ما کرد دائم اجتناب
فیض پاشانیم برای شیخ و شاب	ماطناب نور ازو ببریده ایم
حق نموده مهر بانیهما بما	لاشیا گشتیم بخلقان رهنما

دو جهانرا داده ایم ای آثما
تا که دلها را همه بخریده ایم

رباعیات

نشاید عشق را کنج سلامت
 کجا عشق بتان پوشیده گردد
 غم عشق از ملامت تازه گردد
 ملامت هست بعاشق زیب و زینت
 نگرده عشق پنهان هرچه پوشی
 چو عشق دلریا بردل شررزد
 کسی باعشق جانان شد گرفتار
 رسد آوازه عشقش بعالم
 هر آن دل کوندارد عشق جانان
 بعشق دلریا جان ساز معمور
 خوشا آنکس زعشق یکجام نوشد
 شب و روزش زعشق فریاد دارد
 بعشق یار گردی صاف صادق
 ننوشیدند زعشق یار جامی
 بعشقست زندگی در هردو عالم

که تا سر دفتر عشاق گردی

بمثل لاشی از خاصان ایندم

مثنوی

زیکتانی کنم يك قصه بنیاد
 که تا گردد دل خلق جهان شاد
 تمامی عاشقان يك تاست هرجا
 بیان سازم که تا گردد هویدا

تبرا چون زغیر یار کردن
 که دریک دل دو محبت کی شود جا
 ز عشاق حقیقی و مجازی
 همان مجنون که عاشق شد بلیلی
 زیکتانی که با لیلی ورا بود
 تمامی خوب رویان غیر لیلی
 بجز لیلی نخواهد مجنون زار
 ذلیخا غیر یوسف را نخواهد
 دلش با عشق یوسف پای بندست
 تمامی خوب رویان جمله یکجا
 بجز گلشاه نبیند یادگر کس
 سرخود را براهش ورقه چون گرد
 به بین باوامق و بیچاره زار
 شب و روز آن بنار عشق سوزان
 اگر خوبان به نزد آمدند یکسر
 تولی چون برای او نمودم
 چو گشتم عاشق رویش به یکبار
 چنین فرموده است آن عارف جام
 چو دل یاد لبری آرام گیرد
 نهی صد دسته ریحان پیش بلبل

تولی داشتن تا وقت مردن
 تبرا کن اگر هستی تو دانسا
 بیان سازم اگر تو گوش داری
 شده سر دفتر عشاق دنیا
 زغیر او تبرا کرد تابود
 بیارند نزد مجنون نیست میلی
 بود لیلی و راماه ده و چار
 زنان مصر گریزش چه گوید
 دوزلفینش ذلیخا را کمندست
 بیایند نزد ورقه با تماشا
 که عاشق را بود معشوق اوس
 نهاد از صدق دل جان داد تا مرد
 که شد با عشق عذرا او گرفتار
 همی نالید میگفت مونس جان
 بجز عذرا نجویم یار دیگر
 تبرا گرنسازم چیست سودم
 زغیر او شدم بیزار بیزار
 بغیر ازدوست دل کی گیرد آرام
 زوصل دیگری کی کام گیرد
 نخواهد خاطرش جز نگهت گل

زمهر آتش چو در نیلوفر افتد
 چو خواهد تشنه جانی شربت آب
 دلاگر عقل یا سرداری یا هوش
 ز عشاق مجازی چون شنیدی
 ز عشاق حقیقی گویم اکنون
 تبرا بر شما چون فرض واجب
 ز عشاق مجازی گرشوی پست
 اگر از صدق دل داری تو ایمان
 بحب شان بشو تو صاف صادق
 تبرا کن ز غیر شان باخلاص
 تبرا کن ز کفار نگو نساوار
 ز هفتاد و دو ملت کن تبرا
 نسازی گرتو ترک ماسوارا
 فنا اندر رسول الله نبینی
 تولی بی تبرا از تفاق ست
 دگر گشتی مرید شیخ کامل
 بشواز غیر او بیزار و بیزار
 فنا خواهی شوی با پیر یکمر
 تولی بی تبرا نیست در کار
 چو دل باد لبری پابند گردد

تماشای مهش کی در خور افتد
 نیفتد سودمندش شکر ناب
 ترا پند دهم هر قم بکن گوش
 تولی بی تبرا نیست سودی
 شدی عاشق برو مانند مجنون
 بود یا عاقلی یا مرد طالب
 ترا کی حب مولی میدهد دست
 بخالق با رسول انس از جان
 که تا باحب حق گردی تو لائق
 بشو باحب شان چون زره رقاص
 که ایشان دشمن دینند بر کار
 همیشه ناجیه را کن تولی
 نگردی تو فنا فی الله اصلا
 مگر از غیر او گوشه نشینی
 تولی با تبرا از وفاست
 ز غیر او ز صدق دل تو بگسل
 که تا از راه حق گردی خیردار
 ز غیر او تبرا ساز بگذر
 تبرا کن شوی از اهل ابرار
 کجا با غیر او خورسند گردد

دل آرامی که داری دل درویند
 دوئی بگذار یکتا باش صادق
 مذمذب دان منافق هرکجا هست
 عجب باشد که کس از نزد کامل
 بدیدم بعض مردم را درینجا
 همی گردند ز بهر عزت و نان
 بدین و آخرت پرواندارند
 باستهزا بگویند مامریدم
 پس سر چون شوند غیبت نمایند
 دهد ناقص بایشان جبه دستار
 هماندم دعوی اخلاص سازند
 گهی گویند مجدد هستی ایندم
 تمامی قول ایشان از دروغ است
 چوناقص بشنود قول مریدان
 نمیداند که استهزا نمایند
 به بین ناقص شود خوشحال آندم
 بسازد فخر او هر لحظه مردم
 نشیند ناقصك گوید بهرجا
 درین دعوی خودهم کاذب است او
 بود مکر و فریب هم پیشه او

دگر چشم از همه عالم فرویند
 دگر نه میشوی زاهل منافق
 که او مردود در گاه خدا هست
 رود در نزد ناقص هست جاهل
 چوسگ دیوانه میگردد بدرها
 مذمذب بین ذالك باشد ایشان
 طمع باجبه و دستار دارند
 نه از يك بلکه از صد هاشنیدیم
 دماراز جان ناقصهاربایند
 گهی گوشت برنج و چای بسیار
 بالقاب کلان یادش نمائند
 گهی گویند چون تونیست بعالم
 دروغ شان دروغ بیفروغ است
 کند باور که هستم شیخ ایشان
 بوی تاجیزکی از وی ربایند
 که گشتم مقتدای من بعالم
 مطیع من شدند این جمله عالم
 که هستم کامل و هم مرد دانا
 یقین که ناقص وهم جاهل است او
 دروغ غدر دان اندیشه او

گریز از صحبتش گر مرد راهی
 چویر خیزند مردان زنان عزت
 کنند از مقتدای خویش غیبت
 بالقاب قبیح یادش نمایند
 باسم محض او سازند تکلم
 همیشه عادت خوی منافق
 منافق کی تبرا مینماید
 چه سازم ناقصان و جاهل و دون
 ازان است ناقصان رسوی و خوانند
 چرا پروای دین داری ندارند
 بجز نام و نسب هم عزت و جاه
 شب و روز پیروی بانفس و شیطان
 تمامی خلق را گمراه کردند ا
 خدایا داد خلقان را تو بستان
 بود ناقص خبیث و تابعان نیز
 ازان ست تابعان او سراسر
 بود پاکان بپاکان بهر اندوز
 بسوره نور فرمود هست بقرآن

که تا یابی خلاصی از تباهی
 روند با سوی خانه زود عجلت
 بنزد هر کسی گویند مذمت
 که تا روز دگر نزدش بیایند
 همه القابها را میکنند گم
 چنین باشد به بین روی منافق
 بظاهر او تولی مینماید
 باین القاب ظاهر گشته مفتون
 بنزد خلق هم بی اعتبارند
 نزاع در بین مردمها نهادند
 دگر مطلب ندارند باش آگاه
 نمایند و بلغزانند و خلقان
 بدوزخ سرنگون در چاه کردند
 ازان ناقص که گمراه ست و نادان
 بود تابع و مطبوع جاهلان نیز
 منافق شکل باشند جمله یکسر
 خبیثان با خبیثان باد دلسوز
 خبیثات للخبیثون است میخوان

به بیین با مثنوی ای یار جانی
 چنین فرموده است گرتو بدانی

برالحان پند نامه

جنس خود را همچو کاه و کهریاست	ذره ذره کاندیرین ارضی و سماست
ناریان — ناریان را طالب اند	نوریان مرنور یان را جاذبند
اهل حق از اهل حق هم سرخوش اند	اهل باطل باطلان را میکشند
للخبیثات الخبیثین است یقین	طیبات آمد ز بهر طیبین
مـشـو تو تابع ناقص غوی را	شنیدی چون کلام مثنوی را
به بند نفس و شیطان خوارزارست	چو ناقص جاهل وی اعتبارست
نموده تابع خود اهل اشرار	بلاف هم کزاف آن مرد غدار
از ایشان اولیا صد عار دارند	طریق اولیا را خار دارند
مکن صحبت بایشان هیچ گاهی	اگر تو صادق یا مرد راهی
چنان از ببریا از شیر غران	اگر مردی ز ناقص شوگریزان
سخن کوتاه شدو الله اعلم	ترا گمراه سازد اندر آن دم
که تابا قرب حق گردی توواصل	بشو لاشی مرید پیر کامل
رود دانایی کامل بزودی	نصیحت کردی وره را نمودی
رود از صدق دل بانزد کامل	هر انکس طالب حق باشد از دل
هر آنکس سوی کامل می شتابد	زانوار الهی بهره یابد
که او باشد ترا حلال مشکل	سروجان را فداکن بهر کامل

ز صدق دل تو لاشی ذیل او گیر

شود مس وجودت هم چو اکسیر

مخمس

بحسن بی نظیر خود همان شاه جهان مارا جویسظامی نمود یاران بدین عصر زمان مارا
همین درد و الم کردست زار و ناتوان مارا بکرده شهره آفاق بین مرد مان مارا
تو باشی ماینه آزارای آرام جان مارا

مرا کشتی بیک غمزه بدن از ماچه می پرسی قفس دانیم پس راه چمن از ماچه می پرسی
ز غیرت گشته ام بیزار ز ماه و من چه می پرسی که من از عالم قنسم وطن از ماچه می پرسی

که پیش از سال و پر برداشتن از آشیان مارا
بطغلی برده از من دل همان دو لعل در بارش بعشقش شهره گردیدم بشهرستان که بارش
و سنانیم فیض یا هر کس شوند مجنوب سرشارش نفس چون میکشیم از سینه صد داغ خونبارش

که زار و ناتوان کردست آن موی میان مارا
منم از طائران قفس جای من در آن محفل ز اصل خود جدا گشتم شدم غمگین نازک دل
لطائفها کنم طیران باصل خود شوم واصل ز هجرش هر زمان از دیده من رانیم خون دل

فراقت لاله گون کردست ای ماه عیان مارا
زاول عاشقت لاشی بآن جانان خود بنگر بعشق او بنوشاند بخلقان فیضهای کسر
همین سوزالم باشد نصیبش تادم محشر ز تاثیر محبت بردش کردیم جامه ظهر

بجا باشد اگر خوانند یاران جان و جان مارا

مخمس

ای شهاببارگناه گواه آمده ایم عذر خواهان بدرت گاه پگه آمده ایم
تو مران از در خود حال تباه آمده ایم مادرین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم

از برای حادث اینجا به پناه آمده ایم
 طائر گلشن قدسیم ازان نور قدم آمد داخل اعیان ثوابت شده ایم
 پس ازان خیمه دران عالم ارواح زدم رهروی منزل عشقیم زسرحد عدم
 تابه اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

طینت مازازل عشق محبت بسرشت عشق برلوح دل ما غمت ای یاریکشت
 روز و شب دفتر عشق تو بیايد که نوشت سبزه خط تو دیدیم زیستان بهشت
 بطلب گاری این مهرگیاہ آمده ایم

از سر شوق زدیم دست بدان حیل متین تا دهی عاشق خود را توازان ماء معین
 گنج رحمت بکشا سوي من و زار به بین با چنین گنج که شد خازن او روح امین
 بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

تن و روحم زغم عشق تو ای یار بکاست بفراق توشب و روز باین دام یلاست
 ذنب عصیان شده بسیار و مرا حال تباست لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
 که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

ابر رحمت بفشان بر سر این مذنب زار که زهجران تو گشتیم بسی زار و نزار
 شهره خلق نمودی تو باعزارم دار آب رحمت رودای ابر خطاپوش بهار

که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
 عاشقزار تو ام ای مه زیبا عاشقان جمله برفتند رخت بازما
 لاشی از عشق گردید که ممتاز چو ما حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما

از پی قافله بآتش آه آمده ایم

مستزاد

اي خسرو خويان نظر سوي گدا کن	رحمي بمن وسوخته بي سروياکن
من عاشق زارم	با عشق فگارم
گر لاف زندماه که ماند بجمالت	بنمائي رخ خويش مه انگشت نما کن
اين دور ز عقلست	تا جان بسپارم
درد دل درويش تمنائي نگاهي	زان چشم سپاه مست بيک غمزه نگاه کن
دارم ز تو اي شوخ	بس زار نزارم
اي سروچمن از چمن باغ زماني	بخرام درين بزم دوصد جامه قباکن
باسوي من و زار	اي عالي تبارم
شمع گل و پروانه ويلبل همه جمع اند	اي دوست بيارحم به تنهائي ماکن
تنها من مهجور	کسي بي تو ندارم
پادل شده گان جور جفا تابکي آخر	آهنگ وفاترك جفا بهر خداکن
اي شوخ ستمگار	ميدان که بنارم
مشتو سخن دشمن بد گوي خدا را	باحافظ مسكين خوداي شوخ وفاکن
اندر حق لاشي	نوميد مدارم

رباعيات

برويادهلي تو اي باد سرسر	ابو سعيد حزينم زار مضطر
بغرقاب گنه افتاده ام من	زروي مرحمت سويم تو بنگر

شمالا روتو باسوي مدينه
 توهستي باجوار شاه سرور
 نسيمارو بهندوستان باشتاب
 بگو عرضم بحاجي دوست محمد
 بطولي روتو اي باد سحرگاه
 بگو اي جد امجد يك نظر كن
 شمالا روتو باسوي بخارا
 توثي قطب زمانه شاه عرفان
 شمالا رو بسرهند منور
 توثي سردار اهل الله نظر كن
 نسيمارو به بغداد مكرم
 توثي فرياد رس ياشيخ كامل
 الاي شاه امان الله دوران
 تومحبوب الهي جد امجد
 شمالارو بسوي قبله گاهم
 الاي شاه ولي اله صاحب
 بگو با شاه ولي الله پرنور
 نظر بنما بحالم پير كامل
 بگو با شاه ولي الله رهبر
 نظر بنما بسويم قبله گاهم

كه شاه احمد سعيد آنجا دفينه
 زروي مرحمت سويم تو بنگر
 بنزد شيخ كامل در ناياب
 نجاتم ده فتادم من بفرقاب
 به نزد شاه امان الله مولي
 باین لاشي كه او گم کرده است راه
 بگو تو نقشبند مشكل كشارا
 بگير تو دست لاشي بي نوارا
 مجدد الف ثاني شاه انور
 باین لاشي كه حيران هست مضطر
 به نزد شيخ جيلان غوث الاعظم
 بگير تو دست لاشي را بایندم
 بفريادم برس هستم پريشان
 نظر بنما بلاشي گشته حيران
 بگو من لاشي زارو تباهم
 نظر بنما كه من گم کرده راهم
 ميان عارفان گشتي تو مشهور
 منم لاشي زوصلت گشته ام دور
 كه از عشقت شدم من زار و مضطر
 منم لاشي ز غيرت كور هم كر

بگو با قطب عالم غوث دوران ولي الله رئيس نقش‌بندان
منم از جان غلامت قبله گاهم همي کن درد لاشي راتو درمان

مثنوي

کنم من يك حکایت نژدت اي شاه
جواني بود در ایام پیشین
تمامي عمر میکرد او گناهان
چنین بدکار در عالم نبوده
غمیکرد او نماز و روزه اصلا
زافعال بدش مردم بنالان
زوي جیران او بودند آزار
که تا وقت قریب موت او شد
مکن مرگم برای خلق اعیان
بکن قبر مرا در خانه تنها
شوند مردم زمرگ من خبر دار
میان مقبره مارا تو مگزار
هوقت زندگانی جمله خلقان
اگر من را بقبرستان گذاري
بگویند ای خدا اینک تبّه کار
بکرد مادروصیت هاش برجا
به نرحت المجالس بین هویدا
گنه گارو بد اخلاق و بد آئین
میان خلق مي بودست نمایان
به مثلش کس ندیده نشنیده
شب و روزان نمودي فسق هرجا
زخوي زشت او بودند حراسان
تمامي مرد وزن داناو هوشیار
وصیت کرد مادر را بفرمود
بکن غسل و کفن در خانه پنهان
مکن کس را خبر از مرگم اصلا
نمازم را نخوانند مادر زار
ز شومي ام شوند جمله در آزار
زدست من بدند با آه افغان
تمامي مردگان افتند بزاری
بیامد کرد مایان رادر آزار
میان خانه کردش دفن تنها

همان شب مادرش در خواب خود دید
 نوشته در جبینش از خط نور
 چو این بنده نموده توبه از دل
 نکرده فعل نیک اونا امید است
 کسی از صدق باحق روی آرد
 چو عجز و انکساری او بدیدم
 خدا عاجز پذیر عاجز نوازست
 الا لاشي ز عصیان که داری
 گناهت گرچه هست از حد فزون تر
 به بخشاند گناهت حی اکبر
 بروی آن جوان مارا بخوانی
 جوان خوب ست فعل من قبیح تر
 بیامرزو مبین باین گناهان
 بفضل خود مرا ای رب وهاب
 بمثل آن جوان دلشاد گردم
 تو لاشي خاک شو در راه مولی

پسر میگشت در جنات جاوید
 به بخشیدم گناهت یاش مسرور
 به بخشیدم گناهش گشته مقبل
 از آن بخشیده ام بیشک سعید ست
 یقین حق مقصد او را بر آرد
 قلم بر جمله عصیانش کشیدم
 در رحمت بسوی خلق بازست
 بکن توبه به نزد حی باری
 تضرع کن به نزد حی داور
 بمثل آن جوان گردی منور
 ز قید نفس شیطان و ارهانی
 از انم من حزین زار و ابتر
 منم سر دفتر نامه سیاهان
 بیامرزو بده با توبه اشتاب
 ز قید رنج و غم آزاد گردم
 مشو نومید ز فضل حق تعالی

بمثل آن جوان بخشد گناهت
 کند رحمی برین حال تباهت

حکایت بمثنوی

شنود دیگر حکایت ای برادر
 به بصره يك جواني بود بدکار
 تمامی صرف عمر در گناه کرد
 تمامی زندگانند از وي آزار
 چو وقت مرگ او نزدیک گردید
 حسن بصري که شیخ آن زمان بود
 بیاور شیخ را در نزد این جا
 برفته مادرش بر شیخ دانا
 بگفتا شیخ کي نزدش روم من!
 اگر میرد نمازش را نخوانم
 بگفت مادر پسر را شیخ گفتا
 بشد نومید روسوي خدا کرد
 نصیحت کرد مادر را دران حال
 اگر مردم ز احوالم بدانند
 بایشان من نمودم ظلمها بیش
 بقبرستان میرنعمش تو اصلا
 شوند از شومي من جمله آزار
 درون خانه را قبرم بکن زود
 وگر مردم رسن با گردنم کن
 بگواینك سزاء این گنه گار

که تا داني رحیم بیهاني داور
 گناه میکرد بافساق فجار
 بگمراهي دل خود را تبه کرد
 زدست آن تبه کار و ستمگار
 ز جمله خلق ا و نو مید گردید
 بمادر گفت روزنزيك اوزود
 که تا توبه کنم در نزد آن شاه
 بیا توبه بده فرزند مارا
 که او فاسق بود مارا چو دشمن
 و را از جملهء اشـرار دانم
 نیایم من به نزدش هیچ اصلا
 ز افعال بد خود توبها کرد
 وگر مردم مگو باکس تو احوال
 نیابند و نمازم را نخوانند
 ازان باشند از من جمله دلریش
 شوند آزرده گویند واه وایلا
 بمثل زندگان گردند بیزار
 بکن دفن و سپر بارب معبود
 کشان هرسو جراحت بر تنم کن
 نکرده طاعت مولاي غـفار

بکش باروی مرا اینسو و آن سوی
 بکرد مادر وصیتهاش برجا
 رسن باگردنش کرد مادرزار
 ندا آمد ز نزد حی داور
 مکش اورا برویش دست بردار
 تواو را هم ز اهل الله میدان
 حسن بصری خدا را دید در خواب
 چرا کردی تو نومید آنجوان را
 بکردی بندهء مارا تو نومید
 به بخشیدم گناهانش سراسر
 ز درگاهم مکن نومید خلقان
 تمامی عاجزانرا دستگیرم
 اگر من بعد ازین عصیات حیران
 حسن بصری ندا از حق چو شنید
 به نزد مادرش آمد باشتاب
 بگفتا مادرش بشنو هنرور
 به بخشا تو بمن ای زال مادر
 الا لاشی ز عصیان که داری
 مشو نومید از درگاه داور
 بفضل خود به بخشاید گناهت

بگوا نیست سزای شخص بدخوی
 درون خانه کردش قـبر تنها
 برویش میکشیدش آن دل افکار
 برای مادرش آن زار مضطر
 بمحبوبی ما باشد سزاوار
 به بخشیدم و رامن جمله عصیان
 همی گفتش همان خلاق و هاب
 نرفتی یکدمی در نزدش اصلا
 ازان دادم ورا جنات جاوید
 منم غفار رحمن بهر مضطر
 اگر توبه کند بخشم گناهان
 اگر تو به کنند توبه پذیرم
 کنی نومید ترا سازم ویران
 ز جابر خاست همچون بیدل زید
 بیا ب خانه اش استاد بیتاب
 به بخشید آن جوان را رب اکبر
 بکن عفو ز جرم من تو بگنر
 بکن توبه به نزد حی باری
 اگر چه مذنب و عاصی ستمگر
 کند روشن همین قلب سیاهت

بمثل آن جوان از صدق اخلاص بکن توبه شوی چون نقره خاص
 بمثل آن جوان بخشند گناهت کند رحمی بر این حال تباہت
 خدا لاتقنطوا فرمود بقرآن مشو نومید از درگاه رحمان
 اگر بخشد گناهت را به یکبار به محبوبی او گردی سزاوار
 بیا لاشی بصدق دل باشتاب بدرگاه همان رحمان ثواب
 باهل الله ترا سازد سرفراز بگرداند میان خلق ممتاز
 تورا سازد شهنشاه دوعالم رسان فیضش بسا لکها دمام

بذکر حق دلت را ساز معمور

بدنیا و بعقبی گردی مسرور

فارسی شعربرالحان اخلاق الصالحین

نیکوان را دوست دارد هر که باشد در جهان گردانرا دوستداری گوی یزدی از میان
 هر که بد را دوست دارد مرد اوست بالیقین زانکه از بد خویشراید تر بداند این زمان
 نیستی خوب است و بگنراز سر کبر و غرور هر که جاپستی ست در پستی رود آب روان
 بین انیس المنین را دوست میدارد خدا از تمامی جد و جهد آن مطیعین دان عیان
 تا توانی خویش را بد تر ز خلقان می شمر هستی را عجب و ربا حاصل شود اینست نشان
 هر کسی را حق خوب است خوب است خوب خوب شرط آنست خویش را در نظر چیزی بدان
 غیر گمنامی و گمراهی و ذنب و معصیت دان ز خود اصلا بخوبی خوشتن هرگز مخوان
 خاص باشد کبریا و عظمت از بهر خدا کبر نخوت گر کند بنده سزایش ناردان
 کار مردان این بود آگاه باش از مردکار جمله مردان خدا کارش چنین باشد چنان
 نیستی آن نیست گوئی بر زبان من نیستم لیکن در باطن بکبر و عجب مملوئی ازان

گرتو مردی صحبت نیکان نما از صدق دل نیست گردی عزیابی شوچوسگ در آستان

خاصه مردان را هست نیستی ای لاشیا
محو کردند این وجود خود بحب ذوالننان

بر الحان پند نامه

دادت ای شوخ ستمگر میزنم	تا بمرم حلقه بر در میزنم
همچو مرغ نیم بسمل بردرت	در میان خاک خون پر میزنم
شعله عشقت که بر جان من است	بردل سالک چو اخگر میزنم
چون شدم مست شراب عشق تو	نعره ها مانند حیدر میزنم
گرز کلبان خودت خوانی مرا	طعنه من بر جاه افسر میزنم
چون اسیر حب تو گردیده ام	ماسوایت را پس سر میزنم
در رهی یا جوج دین بر امر تو	بند چون سد سکندر میزنم
بر خیالت چون شدم عزلت نشین	پشت پابر هفت کشور میزنم
مطلب مقصود من حاصل نما	حاسدانرا گو بخنجر میزنم

رحم گر داری بسوی لاشیک
آه از دست تو دلبر میزنم

غزل

مهی نیکو خصائل تل برون آور بلشگرگر مرا کشته بخنجر جرهمان شوخ ستمگرگر

قدت ماننده عرعر رخت مانند خاورور
 دو ابرویت هلال هل هل دو مژگانت دو قاتل تل
 ذقن چون چاه غب غب غب بمانند شکر لب لب
 شوم مهمانت امشب شب بکن سیراب از لب لب
 دو چشمانت دو جادودو بدلا بیرون چو آهو
 منم باعشق صادق دق بمن هستی تو لائق نق

غریب وزار لاشی شی بنوشد جام از می می

بگردد گرد هر حی حی بحس تجوی دلبر بر

غزل

جانابیا به ————— رخدا
 نتوانم آی ————— م سوی تو
 مجروح وزارو ا ————— بترم
 مخراش دلرا ای صنم
 بذل نما بر این غریب
 از عشق تودیوانه ام
 عشقت شررزد بر دلم
 اضرب علی عنق الرقیب
 اظهار کردم حال خود
 اغرقت فی حبك صنم
 ابروغمای مه لقا
 مثلت کجا یابم کجا
 محروم منما تویبیا
 بدرت غماشام و صبا
 آرام جان ای دلریا
 مسرور با وصلت نما
 مصباح من راشد ضیا
 مطرب کند ساز و نوا
 معلوم پیشست ماجرا
 بفرست جام می بیایا

اقرار دارم من بتو	يک رنگ باشم جان فدا
بلبل صفت نعره زنم	امروز در گلزار ها
بنگر ز شفقت سوي من	آواره ام من اي شها
مهر ترا دارم بدل	ملاح عشقم بر ملا
مپسند باشم از تودور	بگذار از بهر خدا
از چه سبب رنجيده	پژمرده کړدي مر مرا
اين نشين لاشي زغم	ميباش در حبش رضا

خرف دويم هر مصرعش
برخوان شود مطلب بجا

مخمس

روح اندرتب تاب است تو هم ميداني	جان زارم بعذاب است تو هم ميداني
از غمت بي خور خابست تو هم ميداني	ديده ام بيتو پر آب است تو هم ميداني
سينه ام بي تو کباب است تو هم ميداني	
قوت من خون جگر دمدم از فرقت يار	بين زمهجور پراگنده شد احوال فگار
تن زارم ز غمت روزشبان است بنار	ابصنم بهر خدا سوي من وعاشق زار
نگهي کن که ثواب است تو هم ميداني	
بين که آشفته، تو گشته بعالم مفتون	ميرود خون دل از ديده او چو جيحون

رحم بنما بمن اي بار که هستم محزون خائنان سوخت پي محمل ليلي مجنون
عشق بهر خانه خراب است تو هم ميداني

شعله نار محبت بسرم شور نهاد بعد و وصلش بدلم اخگر ناسور نهاد
حب خود را بدل خسته و رنجور نهاد برق حسنش که شرر بر جگر طور نهاد
وان ازان برق بتابست تو هم ميداني

نيست جز حق طلب طائفه درد کشان جرعه نوشان خم وحدت ذاتند عيان
جمله را روي بحق است بهر عصر زمان نزد اين باد کشان مملکت هردو جهان
صرف يك جرعهء ناب است تو هم ميداني

بايزيد و اريش و طالبان رهبر مجد كعبه دل بتو نزديك چه جاري مجد
شهمسوار بگذار بنما اورا سجد نقشبندان تراز مزمه والت وجد
بي د ف و چنگ و رباب است تو هم ميداني

اهل ال ابي وحدت چه عجب مخمورند بخدا واصل ز چشم ديگران مستورند
جذب حالات بدارند بدان مسروراند اهل قال از شرف معرفت حق دورند
علم بي عشق حجاب است تو هم ميداني

دور کن ظلمت هستي که رسي در رهي انس پاره کن پرده هستي که بخلوت گهي انس
تاز غبيرش نرهي کي بشوي آگهي انس مگر شوي نيست درين راه به بيني شهي انس
بارخ يار نقاب است تو هم ميداني

حب آن شاه ولي بدل و سينه بـکار چونکه او مهيـط انوار حق ست ليل و نهار
لاشيا رابطتش گرتوشوي برخوردار دامن دولت معصوم غياثي بکف آر
زانکه او عالي جناب است تو هم ميداني

غزل

صنما مهانگارا تو چه خوش خرام داري
 تو مکن حزين دلریش مه ده چار عاشق
 بهنجين خيال و غمزه تو بگو چه نام داري
 تو بگو بعاشق خود که دیگر چه کام داري
 بهخرام سوي بیمار که مريض عشق باشم
 بهنواز عاشق خود تو بوصل خود بکن شاد
 همه عیش و خواب خود را توبه من حرام داري
 بغلامیت تو میخوان که چنین غلام داري

من لاشي حزين راتو مران زدر خود

که زجمع خادمات تو بلند مقام داري

سفرنامه که جناب مبارك و شان به قبله گاه معظم خود تحریر نموده

ذليخا

بسم الله الرحمن الرحيم

بر الحان

بیرباد صبا از من سلام
 سلام مشکبو چون عطر عنبر
 بنزد قبله گاهي باکرام
 سلام بیعدد از نزد عشاق
 بیفشان بر سر آن ماه انور
 سلام عاجزي مانند آهم
 رسان در خدمت سردار آفاق
 سلام بیشتر از ابرنیسان
 بیر از من بنزد قبله گاهم
 سلام بی شمار از ریگ و احجار
 سلام آتشین چون چشم گریان
 سلام بیشتر از باغ اشجار

سلام پی به پی چون باد جهرصر
 سلام بی‌عدد چون وردبستان
 سلام با ضیا چون صبح روشن
 رسان با صد هزاران ناله و اه
 همان حضرت که نامش هست مشهور
 همان حضرت که باشد شمع عرفان
 همان حضرت که مولای زمان ست
 همان حضرت که چون بدرست رویش
 همان حضرت که شد قطب زمانه
 همان حضرت که اندر جذب صادق
 همان حضرت که در وقت مراقب
 همان حضرت که چون شمع منور
 همان حضرت که شمس العارفین ست
 بود او سایه فضل الهی
 امام مقتدای روزگارست
 همیشه غرق در دریای نورست
 ورا حاصل حضوری لی مع الله
 کلید مخزن اسرار گشته
 ز فیضش عالمی آباد گشته
 بود فیاض فیض حضرت حق !

بیر در خدمت آن شاه سرور
 رسان اند رحضور شمع عرفان
 سلام با صفا چون صحن گلشن
 زمن با حضرت خاص شهنشاه
 ولی الله یعنی منبع نور
 مروج با طریق نقش‌بندان
 انیس و مونس درمانده گان ست
 جهانی عطرسا گشته زیوش
 زمین از شوق او اندر ترانه
 میدان را همی سازد موافق
 رساند سالکانرا در مطالب
 جهان پر نور شد از وی سراسر
 دوا بخش دل درمانده گان است
 رهاند سالکان را از تباهی
 فیوضاتش ز نزد کردگارست
 مغیث مخلصان نزدیک دورست
 مراد مطلب او گشته دل خواه
 جمالش مطلع انوار گشته
 ز شوقش مخلصان دلشاد گشته
 برای خلق او هادی برحق

بود او ساقی جام محبت
 ثریا تا ثری آوازه از وی
 دو چشمش مستآن مخموریزدان
 همیشه مست جام ذوالجلال ست
 مریدان را که بیند آن هنرور
 ورا در مقصد اصلی رساند
 رواج شرع دین مصطفی اوست
 هر آنکس دست زد بر دامن او
 فنا از خویش باقی با خدا اوست
 وجودش مطلع انوار باشد
 زده خیمه بصحرائی محبت
 جمالش هست مرآت الهی
 خدا را صاحباً بر ما نظر کن
 خدا را صاحباً بر حال زارم
 تویی چون شمع من پروانه تو
 بسان بلبلان اندر فغانم
 چو ذره دور از خورشید گشتم
 خدا را صاحباً از راه یاری
 به چشم سر نمیبینم شمارا
 نمی بودی اگر چشمی دل من

برندان بخشد انعام محبت
 قلوب خلق گشته تازه از وی
 بود مکحول کحل نور عرفان
 دلش گنجینه بحر جلال است
 بوادی ارادت مست داور
 بلا تعیین تکاور بر جهانند
 امام هادی راه هدا اوست
 شود روشن دلش از گلشن او
 همیشه مست جام کبریا اوست
 براه حق دلش بیدار باشد
 بوده درشورو غوغای محبت
 زدايد از دلان زنگ سناهی
 شب تاریک هجرانم سحر کن
 نظر بنما که از غم بیقرارم
 ز هجران روز شب دیوانه تو
 جدا از وصل روی گلستانم
 ز وصل یار خود نومید گشتم
 بکن رحم باین فریاد زاری
 ز چشم دل همی دارم تماشا
 نبودى غیر محنت حاصل من

ز هجران هیچ روزی نیست بدتر
 ز روز وصل بر عشاق مسکین
 نکردم شکر روز وصل نعمت
 دمامد میرسد از غیب الهام
 بحمدالله اگر دورم ز خدمت
 بهنگام مراقب وصل یابم
 بظاهر گرچه دورم از بری تو
 بخود صورت کشم از صورت او
 فناگشتم بنور صاحب خود
 غم صاحبنهان و آشکارا
 نشینم صاحبم بر خیزم از جا
 شد او آئینه من من آئینه او
 نهانی آشکارم گشت صاحب
 گهی درخانه گاهی در بیابان
 گهی با او فراز عرش اعلی
 بود صاحب شهنشاه دو عالم
 گهی در پرچمن در سیر گلشن
 گهی در طولی آن خورشید خاور
 گهی در لرز یبری آن سرو آزاد
 من او گشتم و دایم اوست بامن
 بدوران ای شهنشاه نکوفر
 نباشد هیچ بهتر ای شه دین
 فتادم در بلاورنج و غریت
 سزای ناسپاسیهاست این دام
 خدا چشم دلم کرده عنایت
 بصورت گرچه با هجران کبابم
 بمعنی چشم دل شد منظر تو
 پرم هر دم به بال و همت او
 شدم صاحب و گشتم طالب خود
 مرانمود بجز صاحب مدارا
 به بینم خویش را صاحب هویدا
 شده او در من گنجینه او
 خورو خوابم قرارم گشت صاحب
 بهمراه ویم هر سو بجولان
 گهی با او نشینم زار تنها
 بهر سو چرخ زن باشد دمامد
 گهی اندر ولی آباد مسکن
 شلنجی را گهی دارد منور
 گهی در استوی باخاطر شاد
 چو جان گردیده صاحب دوست بامن

ملك باشم بسودايش من زار
 ففرو من الي الله سير كردم
 گلستان گشت بامن وصل مولی
 چو كردم يار را آئينه خویش
 گهه و بیگاه باخود عشق بازم
 مني نوشيدم از میخانه عشق
 چو از هستي خود هم دور گشتم
 بنوشيدم مني از جام محبت
 محبت گشته است سرمایه من
 بیدان محبت اسب تازم
 بمودم نامه را ختم محبت
 کنون سازم بسان راه سفر را
 چوما گشتیم رخصت از شهنشاه
 دو شنبه ششم از ماه رجب بود
 هزار و سیصد و بیست و نه ای یار
 شبش در لرزری کردیم مای
 وز انجا بآنه و زرانجا به تیور
 از انجا تلخک هم چخچران را
 باآگنبد از فضل الهی
 سوي جلگه مزار از امر یزدان

چوبی اویم بسی باشم دل افگار
 تبراهم ز وصل غیر کردم
 ز صورت گرچه کردم غیر سوي معنی
 به بینم در در گنجینه خویش
 ازان بر صید دلها شاه باشم
 شدم هم شمع و هم پروانه عشق
 ز سر تا پا تمامی نور گشتم
 شدم چون صید در دام محبت
 محبت هست هم پیرایه من
 ز سودای محبت در گدازم
 ز الطاف تو دارم چشم رحمت
 زدوری این همه خون جگر را
 نهادیم در سفر ماری در راه
 که از خانه بیرون گشتیم مازود
 بودی از هجرت سر خیل ابرار
 به همراه برادرها در انجا
 ز تیور رفتیم اندر ملک چادر
 نمودم مست من پیرو جوان را
 فروزان شد چراغ صبحگاهی
 بر افروختم چراغ نقشبندان

از انجا سوي چشت آمد گذارم
 زيارت كرده من آن مزارات
 بدیدم فیض آن پیزان چشتي
 خصوصاً حضرت سلطان مودود
 به او به شاه فلان از بعد چند روز
 از انجا من بده زیرك رسیدم
 برفتم من بشهر از فضل یزدان
 برفتم از هري باملك گگران
 ولي قصدم بودي سوي بخارا
 گزارم شد بسوي ملك ايران
 زمین شاه ولي الله رهبر
 بملك جام ماندم چند ايام
 زيارت كردم ام من اندر انجا
 بقلعه نو دلنگر محمود آباد
 دوصد خانه بدند از تركمانها
 تمامی پیروبر تارا تومیدان
 ز آنجا در كلاچه اسب راندم
 خطائي را زمین پیر رهبر
 به پل خشتي چراغ نقشبندان
 بدو دولي بلوچان را سراسر
 بمیرجاوه تمامی مردمان را

وطن شداندران ملك و دیوارم
 در انجا بود بسی عالي عمارات
 كه مشهوراند مسمي دربهشتي
 بمن روحانیت الطاف بنمود
 برفتم با هزاران جوشش و سوز
 در آنجا چند روزي آمیختم
 به مسجد جامع ماندم ماه رمضان
 بهروادي همي رفتم شتابان
 به بین آخر تو آن حكم قضارا
 بدیدم من خلیفه عبدالرحمن
 طریق نقشبندان یافت زیور
 زیارت کرده ام شیخ احمد جام
 امیر قاسم ابودرداء دانا
 بذكر حق بکردم خلق راشاد
 مسما مرویان میدان تو آنها
 شدند داخل طریق نقشبندان
 عربها را بذكر حق بخواندم
 نمودم من بذكر حق منور
 بر اقروختم زمین شاه شاهان
 در آوردم بذكر حي داور
 نمودم مست حق پیرو جوان را

بساغر چشمه افغانان بسیار
 از انجا جانب گرم آب رفتم
 ز جذبات الهی پیرویرنا
 چو ایشان را براه حق بخواندم
 بماندم چند اوقات اندر انجا
 شدند اندر طریقت خلق داخل
 ز ملک پسکمر تا آن خطائی ۸۳
 به پنجصدخانه بلکه بیشتر بود
 شدند ایشان تمامی در طریقت
 بسیلابه تکاور برجهاندم
 یکی طائفه انجا بود مشهور
 بودند صد خانه ایشانان در انجا
 باندک مدتی از ین پیران
 براه حق مر ایشان را سراسر
 ز سر کوهی و جمشیدی در انجا
 مر ایشان را بخواندم در طریقت
 پس آنکه جانب شور آب رفتم
 بشیر تپه و سنگر نور در آباد
 همه خورد و بزرگ از ین پیران
 دگر طائفه سور بزی در انجا
 تمام شان بذکر حق بخواندم

شدند مجذوب شان از ذکر جبار
 بامر قادر وهاب رفتم
 شدند مجذوب شوق حق تعالی
 بسوی پسکمر من اسپ راندم
 بتقدیر خدای حی و دانا
 تمامی مرد زن داناو جاهل
 فروزان گشت هرجاروشنائی
 که ایشان را محبت گشته افزود
 بدل دارند بسی شوق و محبت
 در انجا مردمان باحق بخواندم
 میرزادوستی از راه حق دور
 در آوردم بذکر حق تعالی
 شدند اندر طریق نقشبندان
 در آوردم بامر حی داور
 دو طائفه بود ندای مرددانا
 شدند مجذوب از جام محبت
 زیاغ نقشبندان گل شگفتم
 از انجا تا بملک دولت آباد
 شدند ذاکر بنام پاک یزدان
 که شانران قلعه قصاب ماوی
 بکنند کلی پس آنکه اسپ راندم

در آنجا مردم بسیار مسکن
 مرایشان رازین پیر رهبر
 تمام این طوائفهای مذکور
 از آنجا در سرخس روس رفته
 میان ترکمنها جمله یکسر
 کنون غزم بود سوي بخارا
 امید وارم نسازي سهوازياد
 تمامی مردم مرو و بخارا
 زمین برکت ای شیخ رهبر
 طریقت را رواج از نو بدارم
 همهازبرکت توست قبله گاهم
 نظر بنما تو ای صاحب بحالم
 ز تو سائل دعای خیر دارم
 بدین هجران یکن توصیر لاشي
 بنوشان خلق را در گاه بیگاه
 تراسازد شهنشاهی دو عالم
 نیت تا در بار راهست مارا
 در آنجا من رسم یا نه خدا یا
 سوي گلبند گلروسي و دلشاد
 بلوچ و ترکمان از هر کناره
 زتیجن تا سرخس ای نورعینین

همی میداشتند ای مونس من
 در آوردم بذکر حی داور
 بدند در ملک ایران هست مشهور
 زدوریت بصد افسوس رفته
 بر افروختم طریق پیر رهبر
 زحق خواهانم هر ساعت شمارا
 روم تادر بخارا خرم و شاد
 در آرم در طریقت ای دلارا
 بهر منزل روم سازم منور
 بهر دل لائقش ذکر نهادم
 نمیدانم زخود الله گواهیم
 زهجرات بسی خواطر ملالم
 بکردم ختم نامه بجانسپارم
 بعالم چرخ زن با جام با می
 اگر چه لاشي عبدي بمولاه
 برو تادر بخارا شاد خرم
 زیارت نقشبند مشکل کشارا
 خداوندي نهان و آشکارا
 در آنجا آتش عشق تو افتاد
 شدند مجذوب افزون از شماره
 بود خود بیست فرسنگ اندران بین

بلوچ و ترکمان آنجاست بسیار
 يکي روزي همي بودم سواره
 همه شان واله و مجذوب و مجنون
 دو سه خانه در آنجا ترکمان بود
 از ایشان يك زني چون سرو آزاد
 بیاب خانه او بودي ستاره
 زبانش گنگ شد اعضاض لرزان
 همان شب تا سحر میکرد فریاد
 چو جان بسپرد شان گشتند حیران
 همه داخل شدند اندر طریقت
 در آن بین همچنان شورې پباشد
 اگر کافر اگر بودي مسلمان
 بهر سو مردمان بي پا و بي سر
 خبر شد مردمان شهر تیجن
 هر آنکس تا مرا میدید از دور
 يکي جمع فزون روزي در آمد
 همه اندر طریقت گشت داخل
 يکي زیشان بگفتا تاجرم من
 ولي داخل نشدند اندر طریقت
 سوار گشتند در فیقانش سراسر
 بسی زد بر فرس او تازیانه

شدند ذاکر بنام حي غفار
 بدورم مردمان از هر کناره
 ز تاثیرات نام حي بي چون
 چو این سرديد این احوال بشنید
 به پنهاني زبان طعنه بکشاد
 بشد لرزان بخاک و خون فتاده
 چوماهي در میان خاک تفسان
 پس آنکه جان شیرین را بحق داد
 بنزد آمدند ایشان شتابان
 به چشم خود چو دیدند این حقیقت
 بیا گوني که ان روز جزا شد
 چومیدیدند مرا گشتند لرزان
 همي گردید ایشانان سراسر
 که برپاگشت این فریاد شیون
 شدي بي پا و سر او مست مخمور
 بکالسه و اسپ و اشتر آمد
 شد ایشان را بسی اسرار حاصل
 بخدمتگاري تو حاضر من
 همي گفتا که من دارم محبت
 نرفت کالسه که اش او ماند مفطر
 بگردش جمع خلق از هرکناره

هر آنچه کرد کوشش اندران کار ن
 در اندم اسپ وي ازجا نمجنييد
 در افکند او به پايم خويشتن را
 بسي کرد او به پيشم آه و زاري
 نمودم رخصتش از امر يزدان
 چوديدند خلق اين اسرا رحالات
 بلوچ و ترکمان روزي هزاران
 زهر سو مردمان بي پا وبی سر
 دومه در نيجن اندر روز در شب
 جهان از جاي در جنبش در آمد
 حسودان هر طرف آمد بگفتار
 زاهل ترکمان شيخ به تيجن
 مريدانش چو اين اسرا ر را دید
 بگريدند ازوي خلق یکسر
 چو دید آن حال را حالش دگر شد
 بعشق آباد او را شيخ ديگر
 فرستاده خبر حال اين چنين است
 مريدانش همه رفتند یکسر
 چو آن شيخ بزرگ آن حال بشنيد
 پس آنکه ماجرا برروس ميگفت
 ز تيجن نیز بر کافر خبر رفت

نمجنييد اسپ وي ازجاي اي يار
 بآه و ناله و فرياد گريدید
 شده زين واقعه مفتون و شيدا
 فغان و ناله‌هاي سوگواري
 بره افتاده اسپ وي شتابان
 ز جذبات تمام اين خرق عادات
 شدي داخل بسلاک نقشبندان
 شدي مجذوب بنام پاك داور
 نمودم مردمان را ذاكر رب
 تو گوئي همچو روز محشر آمد
 چوديدند اين چنين غوغا و اسرار
 بودي او مقتدا بر مرد برزن
 که نالند مردمان مانند نائيد
 به پيش من نهادند جملگي سر
 که عالم سر بسر زير و زير شد
 بدی کو مقتدايش بود رهبر
 که شيخ شهره روي زمين است
 به پيش وي نهادند جملگي سر
 بشد بيخود بخود چون مار پيچيد
 از ان احوال آن کافر بر آشت
 که آمد از هري شيخي چنين تفت

هزاران در هزاران خلق عالم
 درینجا گر بماند مدت چند
 زند برهم شهنشاهی مارا
 چو از این ماجرا ها روس بشنید
 یکی روزی قضا در وقت پیشین
 بگردم خلق انبوه فراوان
 بناگاه لشکر کفار آمد
 بلوچ و ترکمان از هر گروهی
 بخود لرزید حیران شد در انحال
 مراگفتا بجائی خویش بر خیز
 زجا بر خاستم گشتم روانه
 مرا بردند بدیوان خانه خویش
 در انجا حکم کرد آن کافردون
 قضای آسمانی این چنین بود
 به بین با یوسف صدیق دانا
 مجدد الف ثانی شاه انور
 بسی از رهنمایان طریقت
 بحمد الله که این میراث از ایشان
 غرض بردند بعشق آباد مارا
 دوسه روز اندران جایتم نگهداشت

مریدش میشود فی الحال دردم
 شود بیزار خلق از مال فرزند
 نهان نبود بود این آشکارا
 زوی بر حبس مایان حکم گردید
 بصد فریاد چون ایام دیرین
 برند یجمله با فریاد افغان
 میان وادی خونبار آمد
 بدید او آنچنان فره شکوهی
 چو دید آن شورش وغوغا و احوال
 تراشه خواسته روسوی او تیز
 بین آخر قضای آب دانه
 به پرسیدند از من کم و یا بیش
 بعشق آباد برد از امر بیچون
 که سنت از شهنشاهان دین بود
 که هفت سالش بزدان کرد ماوا
 بزدان کرد او را شاه اکبر
 ازین گونه چومن دیدند محنت
 رسید آخر بمن از امر یزدان
 بمحبس خانه بس آشکارا
 بخدمت گاریم چند شخص بگماشت

پس آنکه بادشاه روس مارا
 که من بینم بچشم خویش او را
 مرا بردند در ماشین نشانندند
 رهیل از جانجیبید اندر اندم
 بسی تزویر کردند اندران کار
 دوان میشد سوي دنبال از انجا
 بشهرم برد ایشان چون فروماند
 چو اهل ترکمان گشتند خیردار
 هجوم آورد خلق از حد زیاده
 زمین بر کتت ای شاه دانا
 مریضان گرچه بودی چند ساله
 ز لطف کردگار حی عالم
 نبود زندان بل چون خانقه بود
 ز داغستان تازه شهر باکوب
 زمروواز سمرقند و بخارا
 که بیگاه خلق بودی فراوان
 میان خلق بودی این هویدا
 دران زندان سپاروز هزاران
 همان شیخ که اندر اول کار
 مرا چون دید گردید او پشیمان
 برفت در نزد کافر عرض فرمود

طلب فرمود با افسوس مارا
 گل گلدسته باغ نکو را
 بسرعت در زمان ماشین برانندند
 زامر کرد گار حی عالم
 ز استادان کامل جمع کفار
 شدند حیران ای شاه نکورا
 بزدان خانه ام آن لحظه بنشانند
 بزدان خانه گردیدیم پادار
 به پایم جمله ایشان سر نهاده
 زکوران بس در آنجا گشت بینا
 که از رنج مرض بودی بناله
 ز جابر خاستی آن لحظه دردم
 دران زندان سراسر جمله ره بود
 روان گردید خلق از بهر مطلوب
 شدند جمع از نهان و آشکارا
 بگردم هر زمان با آه و افغان
 که گشته مهدی موعود پیدا
 شدی داخل بسلك نقشبندان
 حسد کرد او بمن هر لحظه اظهار
 بگرد خویش آوردند خلقان
 منم ضامن مرخص کن و رازود

بفرق خلق هر دم فیض باشد
 مرا بر هم زندا سباب دولت
 که تاسازد خلاص از دست کفار
 برنج و درد غم دمساز گردید
 همی بودیم در زندان کافر
 مرا سازد زملک خویش بیرون
 که تا گردد رها از محنت و غم
 بودندی منتظر یا چشم گریان
 نگاهم داشت ده روز آشکارا
 بودم محبوس ای سالار سرور
 به محنت اربعینم گشت اتم
 بدست و دولت افغان سپردند
 زمین برکت ای شاه عالم
 که تابینم دمی روی تو ای دوست
 شوم همدم بتو ای یار همدم
 رسم در خدمت ای شاه خوبان
 همی باشم بآه و سوز و افغان
 ازین اندوه فرقت دلفگارم
 زبخت دورای سلطان خوبان

که او مشغول کار خویش باشد
 بگفتا ترسم این در وقت فرصت
 هر آنچه کرد کوشش اندرین کار
 نشد چاره پریشان باز گردید
 در انجا مدت یک ماه سراسر
 پس آنکه حکم شد از کافردون
 سوي مروم روان کردند آن دم
 بهر منزل بس خلق فراوان
 بمرو آورد ز عشق آباد مارا
 چهل ایام اندر دست کافر
 خدا را حمد میگفتم دمام
 زمروم سوي پنجاه باز بردند
 شدم فارغ ازان اندوه پر غم
 کنون عزمم بود سوي تو ایدوست
 چه خوش باشد که بعد از محنت و غم
 چه خوش باشد که من زار و بریشان
 ز سودایت من و مسکین حیران
 بسینه داغ هجران تو دارم
 بود لاشی غریب وزار و حیران

باین سرگشتهء مسکین عطاکن

زراه مرحمت باری دعاکن





اطلاعيه

به آگاهي مسلمانان متعدد و ملت مجاهد رسانيده
ميشود كه كتاب سيرة النبي صلي الله عليه وسلم تاليف
علامه « شلي نعماني » رح" توسط دانشمندان و
نويسندگان شهير افغانستان به زبان فارسي (دري) ترجمه
گريده عنقريب به زيور طبع آراسته و در شش مجلد به
تشنگان سيرت النبي صلي الله عليه وسلم عرضه خواهد
شد. و اين بشارتي است براي ذواتي كه خواسته باشند با
سيرت رسول اكرم صلي الله عليه وسلم بصورت كامل آشنا
گردند و در زندگي خویش چراغ فروزان راه خود قرار دهند.



کتابفروشی کابل

متصل بنگش هوتل پرک غیر بازار پشاور